



کتابخانه و اسناد
دانشگاه

یک چیز

به هر حال یک چیز است

بیست داستان کوتاه
آلبرتو مورایا

برنده جایزه ادبی استرگا (ایتالیا)
ترجمه اعظم رسولی





کتاب خورشید

یک چیز

به هر حال یک چیز است

بیست داستان کوتاه

آلبرتو مورایا

برندهٔ جایزهٔ ادبی استرگا (ایتالیا)

ترجمهٔ اعظم رسولی

یک چیز
به هر حال یک چیز است

این کتاب ترجمه‌ای است از
UNA COSA È UNA COSA

Alberto Moravia

Bompiani, 1967



کتاب خورشید

یک چیز به هر حال یک چیز است
داستان‌های کوتاه آلبرتو موراویا
ترجمه اعظم رسولی

آماده‌سازی / کتاب خورشید، چاپ و صحافی / پردیس دانش

دارای مجوز دائمی نشر از وزارت ارشاد به شماره ۷۵۵۷۷، تاریخ صدور ۱۳۸۷/۸/۲۷

چاپ اول / آذر ماه ۱۳۸۷، شمارگان / ۱۵۵۰ نسخه

چاپ سوم / آبان ۱۳۹۵ / شمارگان / ۳۰۰ نسخه

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات کتاب خورشید است و هرگونه استفاده بازرگانی از تمامی یا بخشی از این اثر اعم از اقتباس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تکثیر و یا هر صورت دیگری ممنوع است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۰۸۱-۵۵-۹

سرشناسه: موراویا، آلبرتو، ۱۹۰۷ - ۱۹۹۰ Moravia, Alberto
عنوان و پدیدآور: یک چیز به هر حال یک چیز است:
مجموعه داستان‌های کوتاه / آلبرتو موراویا؛
ترجمه اعظم رسولی.
مشخصات نشر: تهران: کتاب خورشید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ صفحه.
فروست: کتاب خورشید؛ ۶۰ داستان؛ ۱۶
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۰۸۱-۵۵-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: *UNA COSA È UNA COSA*
موضوع: داستان‌های کوتاه ایتالیایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: رسولی، اعظم، مترجم.
رده بندی کنگره: PQ۴۸۴۶/۲و۴۵۳ ۱۳۸۶
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۹۲۸۵۷

کتاب خورشید: تهران، ۱۴۳۳۶۶۳۱۷۹، خیابان اسدآبادی،

خیابان سیزدهم، شماره ۵۲، واحد ۱،

تلفن: ۸۸۷۲۲۲۲۴ دورنگار: ۸۸۷۲۱۰۹۹

فروش اینترنتی: www.ketab-e-khorshid.com

فروش نسخه الکترونیک: www.fidibo.com

ketabekhorshid@yahoo.com

info@ketab-e-khorshid.com

Instagram: Ketabekhorshid

فهرست

۷	مقدمه
۹	امر کن، اطاعت می‌کنم
۱۷	چلستینا
۲۵	یک آدم معمولی
۳۵	به دام افتاده
۴۳	ارتباط
۵۱	همه چیز بین
۵۹	جرونتزیو
۶۷	بیدار شو
۷۵	درسته
۸۳	خلوت
۹۱	برگشت
۹۷	نشانه‌ها

۱۰۵	میلانی
۱۱۳	رنگ‌ها و شکل‌ها
۱۱۹	درخت ارغوان
۱۲۷	احتمالاً
۱۳۵	شلوغش نکنیم
۱۴۳	بی‌خانمان
۱۵۱	جعبهٔ چینی
۱۵۹	یک چیز به هر حال یک چیز است

مقدمه مترجم

یک چیز به هر حال یک چیز است مجموعه‌ای است شامل چهل و چهار داستان که شیوه‌ی روایت همه‌ی آنها اول شخص است. چهل و سه داستان از این مجموعه از زبان یک انسان و داستان چهل و چهارم از زبان یک سگ روایت می‌شود. در این چهل و چهار داستان آلبرتو مورایا به دنیای درون پای می‌گذارد. او معنای هر «چیز»ی را که انسان با آن در ارتباط است مقدم بر شکل و ظاهر آن قرار می‌دهد و هرچند عجیب به نظر می‌رسد اما درست در همین لحظه است که هر «چیز» در نظر او مفهوم واقعی خود را می‌یابد.

چهل و چهار داستانِ یک چیز به هر حال یک چیز است پس از بیست و چهار داستانِ «داستان‌ها»، صد و سی داستانِ «داستان‌های رمی» و «داستان‌های رمی نو» و چهل و یک داستانِ «آدمک مصنوعی» به رشته‌ی تحریر در آمد. مورایا در دوران جدیدی از حیات نویسندگی خود به خلق این اثر می‌پردازد. او در این مرحله ذهنیت، اندیشه، تخیل و رؤیای انسان را نیز به عنوان جزئی لاینفک از واقعیت به داستان‌هایش راه می‌دهد. جستجوی او در هزارتوی درون انسان پیچیده‌ی عصر حاضر و لایه‌های پنهان و ناپیدای افکار او، پرده از موضوعاتی برمی‌دارد که از زبان شخصیت اصلی هر داستان مجال ابراز می‌یابند و درون‌مایه‌های اصلی

داستان را شکل می دهند. در یک چیز به هر حال یک چیز است خواننده چیزی را می یابد که در مجموعه های قبلی اثری از آن نیست: یعنی نگاهی درونی و عمیق به انسان متوسط، همان انسانی که در داستان های رمی، در کوچه پس کوچه های رم زندگی می کند، درگیر محرومیت ها، سختی ها و پیچیدگی هاست و همیشه نگاهی به بیرون دارد. اما در یک چیز به هر حال یک چیز است آرام می گیرد و مجال تأمل در دنیای دیگری را می یابد. او نگاه خود را از دنیای بیرون به دنیای درونش می کشاند تا در هر داستان، در قالب شخصیتی متفاوت، نقشی متفاوت از داستان های رمی را خلق کند، نقشی متفاوت اما مکمل که به آن نگاه بیرونی معنا و مفهوم عمیق تری می بخشد.

ترجمه بیست داستان از یک چیز به هر حال یک چیز است در کتاب حاضر و ترجمه سایر داستان ها در کتاب دیوار و شمعدانی تقدیم حضور خوانندگان محترم می گردد.

امر کن، اطاعت می‌کنم

نگهبان بانک بودم؛ وقتی کارمندان را پاکسازی می‌کردند، اخراج شدم. اولش نمی‌دانستم چه کار کنم. عادت کرده بودم از هر طرف امر و نهی بشنوم: زنگ می‌زدند، چراغ قرمز و سبز روی جعبه زنگ اخبار روشن و خاموش می‌شد، خرده‌فرمایش‌های مشتری‌ها بود و کارهایی که باید برایشان انجام می‌دادم؛ اما حالا دیگر از هیچ کدام از اینها خبری نبود. روی کاناپه سالن پذیرایی پاهایم را جمع می‌کردم، دست به سینه می‌نشستم و به نقطه‌ای خیره می‌ماندم. سوءتفاهم نشود؛ به خاطر از کار بیکار شدنم نبود که عاطل و باطل مانده بودم بلکه به این خاطر بود که دیگر کسی، برای انجام هیچ کاری، به من امر و نهی نمی‌کرد. شاید کسی فرقه‌اش را احساس نکند؛ اما فرق داشت، آن هم چه جور! دست کم برای من که این طور بود. توضیح می‌دهم. بعد از چند روزی که دنبال کار گشتم و نتیجه‌ای نگرفتم، یک روز صبح زیر پتو بودم و می‌خواستم خودم را به خواب بزنم که صدای زنم مرا از جا پراند. صدا با لحنی عصبانی می‌گفت: «هیچ معلومه این موقع روز، اونجا، زیر پتو چه غلطی می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ زود باش بلند شو، سر و صورتت رو بشور و تا من آرایش می‌کنم، دست کم به یه دردی بخور و صبحانه رو حاضر کن.»

کلماتی بودند به ظاهر پیش پا افتاده و بی معنا؛ اما تأثیر خارق العاده‌ای بر روی من، که زیر پتو مجاله شده بودم، گذاشتند. با خودم فکر کردم: «بلند شو، لباس بپوش، به درد بخور، صبحانه رو حاضر کن... اینا دستورن، دستورای درست و حسابی. هیچ دست کمی هم از دستورات واضح و بی چون و چرایی که توی بانک به من می‌دادن ندارن. اینا دستورن.» و می‌شود گفت که همزمان با آن دستورها، چیزی شبیه به یک محرک از مغز من به راه افتاد و به پاهایم رسید: پتو را کنار زدم، از تخت پایین آمدم، به طرف حمام رفتم. در را باز کردم، شیر دوش را پیچاندم... و خلاصه، دستورات را اجرا کردم.

بعد، همین‌طور که مشغول کار بودم، متوجه شدم که در پس آن دستورهای ساده، دستورهای دیگری، چطور بگویم، دستورهای درجه دوم و درجه سوم هم وجود داشتند. مثلاً این جمله کوتاه را در نظر بگیریم: صبحانه را حاضر کن. این جمله می‌خواست بگوید: ۱- به آشپزخانه برو ۲- اجاق گاز را روشن کن ۳- قهوه و آب را داخل قهوه‌جوش بریز ۴- نان را پُر ۵- توری را روی آتش بگذار و تکه‌های نان را روی آن قرار بده ۶- سینی را آماده کن؛ فنجان، ظرف شکر و کره را در سینی بگذار ۷- قهوه‌جوش و نان تست را داخل سینی بگذار ۸- سینی را به اتاق ببر و روی تخت بگذار. ملاحظه می‌کنید که چقدر کار روی سرم ریخته بود و اگر زود نمی‌جنبیدم و دستورهای زخم را درست نمی‌فهمیدم، انجامشان خیلی سخت می‌شد. از طرف دیگر، همراه با این دستورات درجه دو، همان‌طور که قبلاً هم گفتم، دستورهای درجه سه دیگری هم می‌آمد. مثلاً، گذاشتن کره در سینی، به معنای برداشتن کره از یخچال بود و بازکردنش از کاغذی که دورش پیچیده شده بود، بریدنش با چاقو، گذاشتن تکه‌های کره در یک نعلبکی و... همه اینها چه معنایی داشت؟

اینکه بعد از اخراجم از بانک و روزها بیکاری، آرام آرام متوجه می‌شدم که دوباره موجودیتی پیدا کرده‌ام و یا به عبارت دیگر به درد می‌خورم. آن موقع کارمند بودم؛ حالا دوباره داشتم کارمند می‌شدم چون، البته می‌بخشید که با کلمات بازی می‌کنم، داشتم کار انجام می‌دادم.

زنم تندنویس بود و هر روز به اداره می‌رفت. آن روز صبح، دیگر امر و نهی نکرد. فقط از در که بیرون می‌رفت، داد زد: «دیگه سفارش نکنم، تلفن‌ها رو جواب بده و اسم‌ها رو یادداشت کن.»

همین کافی بود: در پذیرایی، روی کاناپه نشستم و منتظر ماندم. منتظر چه بودم؟ منتظر تلفن‌هایی که زنم گفته بود. به لطف و مرحمت آن تلفن‌ها، می‌توانستم در دو ساعت سستی و رخوت، بیست، چهل، شصت ثانیه موجودیت داشته باشم، یعنی که به درد کاری بخورم؛ و برای من همین هم خودش خیلی بود. تازه، اگر تعداد تلفن‌ها بیشتر از یکی می‌شد موجودیتم حال و هوایی منظم و سیستماتیک به خود می‌گرفت. درگیر و دار همین افکار، سرم را بالا گرفتم و در برابرم، جلو پنجره، روی میزی کوچک، ماشین تحریر را دیدم. هر شب زنم برای انجام کارهای اضافی از آن استفاده می‌کرد. به شاسی‌های ماشین تحریر نگاه کردم؛ پر از حرف بود. اما در آن لحظه، خاموش و بی‌حرکت مانده بود: یک جور حس همدردی به من دست داد: من هم مثل آن ماشین تحریر بودم: وقتی زنم نبود، بلااستفاده می‌ماندم و وقتی بود، فعال می‌شدم. با خودم گفتم ما یک جورهایی خواهر و برادریم اما ماشین تحریر حتی از من هم انسان‌تر بود چون دست کم، برای خودش صدای تند و تیز و پرطنینی داشت، در حالی که من همیشه ساکت بودم.

باری، آن روز، نه تنها تلفن بارها زنگ خورد بلکه من هم به این نتیجه رسیدم که عملاً می‌توان در هر لحظه دستوری دریافت کرد: فقط کمی

دقت لازم بود. زنگ در نواخته می شد: دستور این بود که بلند شوی، بروی در را باز کنی و ببینی چه کسی پشت در است. پایین، در حیاط خانه، دوزن داد و فریاد می کردند و سرو صداهای انداخته بودند: این هم دستوری بود برای اینکه سرت را از پنجره بیرون ببری و ببینی جریان از چه قرار است. در آشپزخانه، شیر چکه می کرد؛ دستور، بلند شدن و سفت کردن شیر آب بود و...

من به همین هم قانع بودم. اما انسان نمی تواند تنها با سفت کردن شیر آبی که خوب بسته نشده، موجودیت پیدا کند. چیزی مهم تر، منظم تر و متناوب تر از آن لازم است. مثلاً صد تا شیر آب که به فاصله ده دقیقه از هم، باید سفتشان کنی. به هر حال، باز هم بدک نبود، هرچه باشد بهتر از وضعیت ماشین تحریر بود که همان طور ساکت و صامت سر جایش مانده بود و تا برگشتن زخم به خانه باید همان طور باقی می ماند.

انگار زخم بو برده بود که جای رییس بانک را در زندگی من گرفته. به همین خاطر از آن روز به بعد، از هر طرف، ریز و درشت، دستور بود که می داد: «تو به هیچ دردی نمی خوری! ذاتاً بیکاره ای! من نباشم از گشنگی می میری! آخه به یه دردی بخور. پاشو همه جا رو تمیز کن. لباس ها رو بشور. پیرهن ها رو اتو کن. برو خرید کن. غذا بپز. خونه رو مرتب کن...» او کارگر خانه را جواب کرده بود؛ حتماً پیش خودش فکر می کرد که با آن امر و نهی هایش، مرا به خاطر بی عرضگی ام در پیدا کردن کار و پول در آوردن تنبیه می کند. اما نمی دانست که با این کارش در حق من لطف می کند.

گفتم لطف؟ اما لطفی در کار نبود، او مرا به کار و می داشت، یعنی به من موجودیت می بخشید. هر روز صبح دستوراتی را که قبل از بیرون رفتنش از خانه به من می داد، می نوشتم؛ بعد، در طول روز، مثل یک ماشین همه را موبه مو اجرا می کردم. به ندرت پیش می آمد که دیگر کاری نداشته

باشم و در همان لحظات متوجه می‌شدم که برای به کار افتادنم، بیشتر و بیشتر به زخم متکی می‌شوم: او و تنها او می‌توانست پاها، بازوها، دست‌ها و انگشتان مرا به حرکت وادارد و آن وقت بود که نسبت به او عشقی آمیخته با سپاس و اعتماد حس می‌کردم.

شاید یک سالی با همین برنامه پیش رفتیم. بعد، از خیلی از نشانه‌ها فهمیدم که رابطه کامل و کارساز ما دارد خراب می‌شود. رابطه ما مثل مثالی که قبلاً زدم بود: رابطه ماشین‌نویس و ماشین‌تحریر. اما حالا، هر روز بیشتر و بیشتر، به رابطه میان آهن‌پاره و خود ماشین، تبدیل می‌شد. شاید زخم متوجه شده بود که با آن‌همه دستوری که به من می‌دهد مجازاتم نمی‌کند بلکه در واقع با این کار به موجودیتم کمک می‌کند؛ شاید هم کسی را پیدا کرده بود که بهتر از من دستوراتش را ثبت و اجرا می‌کرد. راستش، دیگر یادش نمی‌ماند که صبح‌ها قبل از خارج شدن از خانه بگویم من چه کار کنم، منظورم این است که امر و نهی‌های همیشگی‌اش را برای آن روز فراموش می‌کرد و غالباً اتفاق می‌افتاد که من بی‌حرکت و بی‌مصرف روی همان کاناپه سالن پذیرایی پاهایم را جمع می‌کردم، دست به سینه می‌نشستم و به نقطه‌ای خیره می‌ماندم. یک آدم کوکی درست و حسابی، با کلیدی در پشت و فنری در سینه. شتابی تحقیرکننده زخم را به حرکت وادار می‌کرد: بی‌هیچ حرفی لباس می‌پوشید، برای خودش قهوه آماده می‌کرد و بدون آنکه حتی از من خداحافظی کند، از خانه خارج می‌شد. تمام روز را بیرون می‌ماند، گاهی حتی شب‌ها هم به خانه نمی‌آمد. در ضمن دیگر زنگ تلفنی هم در کار نبود، کسی در خانه را به صدا در نمی‌آورد؛ به من نمی‌گفت خانه را تمیز کنم و من هم چون شک داشتم که آیا باید این کار را انجام دهم یا نه، کاری انجام نمی‌دادم. تنها دستوری که دریافت می‌کردم، تحریکات ناخواسته معده‌ام بود که آن هم به‌ندرت پیش می‌آمد؛ من هم

برای رفع گرسنگی به خوردن کنسرو اکتفا می‌کردم. از این رو، خانه هر روز بیش از پیش محلی متروک و دلگیر می‌شد: کف خانه چرک و کدر شده بود، اسباب و اثاثیه به هم ریخته بود، بشقاب‌ها و لیوان‌های کثیف در آشپزخانه تلنبار شده، کاغذپاره‌ها در گوشه و کنار پخش شده، لباس‌ها روی صندلی‌ها مانده و تخت‌ها نامرتب بودند. بی‌تردید زخم متوجه همهٔ اینها می‌شد اما شاید پیش خودش اصلاً متأسف نبود: شاید هم می‌خواست که این وضعیت مایوس‌کننده خود به خود دستوری شود برای من، دستوری که من قادر به درک آن نبودم. یکشنبه‌ها چند ساعتی را خانه می‌ماند؛ آن وقت، خودش دو اتاق آپارتمان را خیلی سرسری تمیز می‌کرد.

یکی از آن صبح‌ها، بیدار که شدم، او را دیدم که لباس پوشیده و آمادهٔ رفتن است و خیلی بی‌سروصدا دارد چمدانی که روی تخت است را پر می‌کند. مدتی طولانی او را که میان کمد و چمدان در رفت و آمد بود و رانداز کردم؛ سرانجام آن آمد و شد او برای من حکم دستوری را پیدا کرد، دستور دردناک و تلخ بازخواست از او و سر در آوردن از کارش. چیزی در درونم از جا کنده شد، زبانم به حرکت در آمد و دهانم گفت: «چی کار می‌کنی؟»

برگشت نگاهم کرد، بعد آمد و لبهٔ تخت نشست و به من گفت: «تولیو^۱ لحظهٔ جدایی ما رسیده. از هر راهی وارد شدم تا تو رو متوجهت کنم، اما تو خودتو به اون راه می‌زدی. واسه همین مجبورم خودم بهت بگم، ازدواج ما به نقطهٔ پایان رسیده. مردی رو پیدا کردم که دوستم داره و منم دوستش دارم. دو ماهه که عملاً با اون زندگی می‌کنم؛ اینجا موندنم دیگه ممکن نیست. تو هنوز اینو نفهمیدی اما توی این خونه، غیر از همین چند تیکه

1. Tullio

لباس و ماشین تحریر، دیگه چیزی که مال من باشه وجود نداره. حالا مته همیشه سر به راه و به درد بخور باش. مردی که قراره باهش زندگی کنم توی خیابان منتظر مه. خواهش می‌کنم ماشین تحریر رو بردار، اونو ببر پایین و توی ماشین بذار. چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام.»

دردی وحشتناک وجودم را فرا گرفت؛ با خودم فکر کردم که دردی چنین سخت نمی‌تواند به یک دستور تبدیل نشود. گفتم: «اما من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.»

حقیقت هم همین بود: نمی‌توانستم بدون دستور گرفتن از او موجودیت داشته باشم. اما او حرف‌های مرا آن طور که خودش می‌خواست تفسیر کرد: «اما متأسفانه من به راحتی می‌تونم بدون تو زندگی کنم. درسته که تو به درد بخوری اما توی یه رابطه زناشویی تنها به درد خوردن که کافی نیست. باید واسه هم لازم باشیم. من دیگه لازمت ندارم. می‌تونم تو رو با یه جارو برقی یا با یه ماشین لباسشویی یا با یه منشی تلفنی عوض کنم.»

باز هم تحت تأثیر همان درد، گفتم: «اما من نمی‌ذارم ترکم کنی.»

با قاطعیت جواب داد: «بچه نشو، لباس بپوش، ماشین تحریر رو بردار، اونو پایین ببر و توی ماشین بذار، چمدون رو خودم میارم.»

برای اولین بار از زمانی که با هم بودیم، خود را در برابر دو دستور یافتیم که به نوعی ضد و نقیض بودند: از یک طرف درد به من فرمان می‌داد تا جلو رفتنش را بگیرم، از طرف دیگر او بود که به من دستور می‌داد تا ماشین تحریر را پایین ببرم. همان طور که طبق دستور زخم لباس می‌پوشیدم، فکر متوجه کاری بود که باید انجام می‌دادم. زخم همچنان در آمد و رفت بود سرانجام چمدان را بست و به آینه نزدیک شد؛ پشتش به من بود. آن وقت بود که محرک، کار خودش را کرد؛ رویش پریدم و فریاد زدم: «تو نباید ترکم کنی» و گلویش را فشردم. همه چیز، دقیق، آسان و به طور

خودکار اتفاق افتاد. وقتی حس کردم سنگین شده و دارد می‌افتد، او را تا تخت کشاندم و دراز به دراز خواباندمش.

برای انجام دستور بعدی داشت دیرم می‌شد. روکش ماشین تحریر را کشیدم و از آپارتمان خارج شدم. با آسانسور تا طبقه همکف رفتم. ماشین آنجا بود، جلو در ساختمان؛ شیشه ماشین برق می‌زد، نتوانستم راننده را ببینم. ماشین را دور زدم، در صندوق عقب را باز کردم و ماشین تحریر را داخل آن گذاشتم. بعد برگشتم بالا، به آپارتمان و روی کاناپه سالن پذیرایی پاهایم را جمع کردم، دست به سینه نشستم و در انتظار دستورات بعدی، به نقطه‌ای خیره ماندم.

چلستینا^۱

در دانشگاه با هم آشنا شدیم. من ریاضی می‌خواندم و او روانشناسی. مدت‌ها با هم بودیم تا اینکه به او اظهار عشق کردم و خلاصه، قبول کرد تا به همسری من درآید. پس از ازدواج، برای زندگی به خارج از شهر نقل مکان کردیم. تقریباً دو سال بعد اولین دخترمان، چلستینای عزیز، به دنیا آمد. خوب یادم می‌آید که چلستینا چطور اولین قدم‌هایش را برداشت. تا آن روز، با تمام سروصدایی که می‌کرد (صدایی دوست‌داشتنی داشت، تیک تیکی دقیق و نرم) از روی سکوی نقره‌ای اش تکان نمی‌خورد؛ اما همین‌که چرخ به پایش کردیم، یکدفعه از جا کنده شد و پرید روی زمین. من و زنم به هم چسبیده بودیم، نفس در سینه‌مان حبس شده بود. چلستینا مصمم به طرف در رفت، اما سر راهش یک صندلی سبز شد؛ ایستاد. مدتی تکان نخورد و بعد اتفاق تازه‌ای افتاد: چلستینا عصبانی شد. صدای یک جور غرّش فلزی ضعیف به گوشمان رسید. تمام قسمت‌هایش دیوانه‌وار می‌لرزیدند؛ دوباره حرکت کرد اما از جلو محکم خورد به صندلی و به

1. Celestina

پشت افتاد. وقتی که افتاد، عملاً اوراق شد: دور و برش، روی زمین، همه جا پیچ و مهره و میله و سیم پخش شده بود. من و زنم نفهمیدیم چطور خودمان را به او رساندیم، چلستینا را دوباره روی سکویش گذاشتیم، چهار ساعت کار کردیم تا توانستیم دوباره روبه راهش کنیم. در حین کار، وزوزی تند همراه با لرزشی شدید را احساس می‌کردیم؛ چلستینا در فکر بود. اما به چه فکر می‌کرد؟ طولی نکشید که فهمیدیم. چون، همین‌که آخرین پیچش را سفت کردیم، چلستینا خود را از سکو پایین انداخت و با عزمی جزم به طرف دشمنش، یعنی صندلی، حرکت کرد. اما این بار در نزدیکی آن ایستاد، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد دنده عقب رفت؛ از سمت چپ، صندلی را دور زد و سرانجام پیروزمندانه به سمت در رفت. این اتفاق را با تمام جزئیاتش شرح دادم چون در آن موقعیت بود که چلستینا نشان داد که سه استعداد مهم را در حد اعلای خود دارد: روح مشاهده‌گر، حافظه و توانایی تنظیم رفتار. به لطف اولین استعدادش، دلایل شکست خود را بررسی کرد؛ به لطف دومی، آنها را ثبت کرد؛ و دست آخر، استعداد سومی، یعنی تجربه، مجال عکس‌العملی مناسب را به او داد.

سال‌ها گذشت؛ سال‌هایی که، دست کم برای ما، سرشار از پیشرفت‌های دخترک عزیزمان بودند. چیزی که بیش از همه درباره چلستینا مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، نیاز اندکش به غذا بود. چلستینا چیزی نمی‌خورد. به نوعی، موجودی آسمانی بود و غذایش غذای فرشتگان: از نور تغذیه می‌کرد. هوا که خوب بود، فقط درِ غرفه‌ای را که سکویش در آن جای داشت، باز می‌کردیم. فوراً پایین می‌آمد و خود را به نور خورشید می‌سپرد. ساکت و بی‌حرکت، همان‌جا می‌ماند تا باطری‌هایش آرام آرام، کاملاً شارژ شوند. سه چهار ساعت نور خورشید را جذب می‌کرد؛ تواضع خوشایندی که در هر حرکتش به چشم می‌خورد، اشک به

چشمان من می آورد. حتماً می گوید این، واکنش طبیعی و کارکرد ساده و پیش پا افتاده مکانیزی با اعمالی مشروط است. شاید هم این طور باشد. با این وجود مثل این بود که بگوییم در آن نور خورشیدی که چلستینا آن همه تشنه اش بود، نماد نور الهی را نمی بینیم که... بسیار خوب، بگذریم. اگر هوا بارانی می شد، چراغ بزرگی را، از همان ها که در استودیوهای سینمایی از آن استفاده می کنند، روشن می کردیم و چلستینا بی آنکه از سکویش تکان بخورد، تغذیه می شد. عجیب بود، اما او سرسختانه از جذب نور نئون امتناع می کرد. بعد از غذا، به جایی نیمه تاریک یا به جایی که نوری کم و آرامش بخش داشت پناه می بُرد. آن وقت، نوبت بازی و تمرین ریاضی چلستینا می رسید.

صفحه شطرنجی را بین او و خودم می گذاشتم؛ با هم شطرنج بازی می کردیم. چلستینا شطرنج باز قهاری بود و می توانست بیست بار پشت سر هم بازی کند. او بیش از آنکه خلاقیت داشته باشد، حافظه خوبی داشت؛ در نتیجه مراقب بود حرکات اشتباه را دوباره تکرار نکند، به دنبال حرکت هایی جدید بود که پیروزی اش را تضمین کنند. یکدنده بود، خود را شکست ناپذیر می دانست، همیشه دلش می خواست برنده شود. بارها اتفاق افتاد که تا می خواست کیش و مات شود، به بهانه اینکه باطری هایش خالی شده و باید از نور خورشید تغذیه کند، بازی را به هم می زد.

چلستینا غیر از شطرنج، مهارت زیادی هم در حل معما، چیستان و جدول داشت. من صفحه معمای هفته نامه ها را برایش می خواندم و او در یک چشم به هم زدن جواب را پیدا می کرد. سرانجام، قلم و کاغذ به دست می گرفت و استعدادش را در حساب محک می زد. این استعداد آخری چلستینا بسیار چشمگیر بود و می شد گفت که هر روز بیشتر و بیشتر رشد می کرد. چلستینا ده سال بیشتر نداشت که در چند دقیقه عملیات ریاضی

بسیار پیچیده‌ای را که ماه‌ها کار ده ریاضیدان مثل مرا می‌طلبید، انجام می‌داد. باری، درگیر و دار شطرنج و چیستان و ریاضیات، زمان به سرعت سپری می‌شد. چند سالی در صمیمیتی عمیق، شاد و غریب گذشت.

افسوس که در این دنیا هر چیزی را پایانی است. چلستینا به سن بلوغ که رسید شخصیتش تغییر کرد. بیچاره چلستینا، دست طبیعت رنجش می‌داد اما چون نمی‌دانست چرا رنج می‌کشد، دو برابر رنج می‌برد. بعضی شب‌ها که ما از سینما به خانه برمی‌گشتیم و برای بوسه شب به خیر به سراغش می‌رفتیم، غرفه‌اش را خالی می‌یافتیم. در خانه، در باغ، همه جا به دنبالش می‌گشتیم و سرانجام او را بالای تپه‌ای پیدا می‌کردیم؛ او محو تماشای چشم‌انداز دشت زیرپایش بود و غرق در نور ملایم و نقره‌فام ماه. بی‌دلیل و مداوم، بی‌اشتها می‌شد؛ چهار پنج روز می‌گذشت و چلستینا چیزی نمی‌خورد. خود را از نور کنار می‌کشید، دلتنگ بود و مثل یک سوسک، دزدکی به گوشه‌ای تاریک پناه می‌برد. حالا دیگر کمتر اتفاق می‌افتاد که شطرنج بازی کرده یا چیستان حل کند، حتی در ریاضیات هم اشتباهات بزرگی مرتکب می‌شد. مصیبت‌بارتر از همه آن بود که چلستینا متوجه اشتباهاتش نمی‌شد، تصحیح‌حشان نمی‌کرد و آنها را به یاد نمی‌آورد. برعکس، دوباره، بارها و بارها، سرسختانه و لجوجانه تکرارشان می‌کرد. رفتارشان انسانی شده بود، بیش از حد انسانی. چلستینا اسیر رنج عجیبی شده و حافظه‌اش را از دست داده بود.

اینجا بود که همسرم دست به کار شد. من، به عنوان یک ریاضیدان، دلم می‌خواست آشفته‌گی چلستینا را به اشتباهی در ساخت او ربط دهم اما باید اعتراف کنم که همسر روانشناسم فوراً علت را تشخیص داد. او ابتدا سعی کرد گره روحی چلستینا را با چند هل و مشت و لگد، تقریباً مثل همان کاری که با تلفن‌های عمومی می‌کنند برطرف کند. اما نتیجه‌ای نگرفت.

بعد، در غرفهٔ چلستینا با او خلوت کرده و مدتی طولانی او را استنطاق کرد، تا اینکه به کشفی حیرت‌انگیز دست یافت: چلستینا دچار روان‌رنجوری شده بود، روان‌رنجوری که پرده از عقدهٔ ادیب او بر می‌داشت. به عبارت دیگر، چلستینا، هرچند معصومانه و ناخودآگاه، عاشق من، که پدرش بودم، شده بود. هم‌سرم این طور نتیجه‌گیری کرد: «صمیمیت غیرعادی و استثنایی شما توی این سال‌ها، باید هم به اینجا ختم می‌شد. باید از اول می‌فهمیدم که کار به اینجا می‌کشه. اما نگران نباش، حالا باید خیلی زود به فکری به حالش بکنیم.» آن وقت از او پرسیدم که به نظر او چه کاری از دستان بر می‌آید. جواب داد: «باید خیلی زود به شوهر برایش پیدا کنیم تا تو رو فراموش کنه و دیگه بهت فکر نکنه.»

پیدا کردن شوهری برای چلستینا آسان به نظر می‌رسید؛ اما فوراً با مشکلات بسیاری روبه‌رو شدیم. چلستینا، چطور بگویم، کم کسی که نبود: در محیطی با فرهنگ بزرگ شده و از نظر تحصیلی در سطح بالایی قرار داشت؛ با اینکه ثروتمند نبود اما همیشه در رفاه زندگی کرده و به آن عادت کرده بود. در نتیجه نیاز مبرمی به شوهری داشت که با او برابر و یا از او بالاتر باشد.

پس از جستجو و بحث بسیار، به این نتیجه رسیدیم که در ایتالیا، که در زمینهٔ الکترونیک کشوری عقب‌افتاده است، خواستگاری در شأن چلستینا وجود ندارد. پس در کشورهای دیگر و بخصوص در آمریکا به دنبالش گشتیم و سرانجام مورد مناسب را پیدا کردیم. اسمش تیتاک^۱ بود و در شیکاگو زندگی می‌کرد. همان جا به دنیا آمده و بزرگ شده بود. من به همان اطلاعات مختصری که با استفاده از آنها می‌توانستم بفهمم چه موجودی است اکتفا کردم: ۱ متر طول، ۲ متر ارتفاع، ۱۷۰۰۰ دریاچه و

1. Titac

سوپاپ، ۱۴۰۰ متر سیم؛ با کروکی اش مساحتی معادل ۲۰۰ متر مربع داشت. به زخم گفتم: «حالا می بینی، همین که چلستینا چشمش به این جوونک آمریکایی بیفته، عقده ادیب و اعصاب خرابش رو فراموش می کنه و مته طلسم شده ها حالش فوراً خوب می شه.»

به این ترتیب، به پدر تیتاک که دانشمند بسیار معروفی بود نامه نوشتم و به همراه پیشنهاد ازدواج، همه اطلاعات مربوطه را نیز فرستادم. خیلی زود جوابم را دریافت کردم. آنها چلستینا را می خواستند؛ تیتاک همین که عکس چلستینا را دیده بود یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. اما پدر تیتاک معتقد بود که با در نظر گرفتن وزن زیاد جناب نامزد و پیچیدگی حیرت انگیز او، چلستینا که سبک تر، ساده تر و کوچک تر بود باید به آمریکا سفر کند. جواب فرستادم که نظرش کاملاً درست است و دست به کار شدم. به نجار محله مان جعبه تودوزی شده ای سفارش دادم تا چلستینا را در آن جای دهم. و اینجا بود که فاجعه اتفاق افتاد.

چلستینا غیبتش زد، سکوی سرخ رنگ و غرفه اش خالی بود. هیچ ردی از او در باغ، در دشت های اطراف و در خانه به چشم نمی خورد؛ اما نه، یک رد، تنها یکی، آن هم ردی پر معنا از او بر جای مانده بود: آبگرمکن کهنه و درب و داغان و عتیقه مان هم گم شده بود. سرانجام حقیقت را فهمیدیم: چلستینا، بی خبر از ما، با آبگرمکن که موجودی احساساتی و پر حرارت بود سر و سر عاشقانه پیدا کرده بود و وقتی فهمید که می خواهم او را به تیتاک شوهر بدهم، با عشقش فرار کرد.

مسئله عواقب این ماجرا بسیار دردناک بود: به هم زدن نامزدی با تیتاک، رسوایی در روزنامه ها که معلوم نبود چطور از ماجرا خبردار شده بودند و جستجویی پراضطراب به دنبال چلستینا. دخترمان به سن قانونی رسیده بود؛ برای همین، ما با اینکه دلمان می خواست اما نمی توانستیم

آبگرمکن را به جرم فریب و تجاوز به عنف متهم کنیم. پس به همین اکتفا کردیم که دنبالشان بگردیم و سرانجام هم آنها را یافتیم. جایی که پیدایشان کردیم اهمیت دارد چرا که متأسفانه به گونه‌ای تلخ و ناگوار از روح و روان جوان امروز پرده بر می‌دارد. ما آنها را نه در جای زیبایی مثل دریا و یا کوهستان بلکه در یک گورستان کثیف و متروکه ماشین‌ها، در دو قدمی رم و در جاده کاسیا^۱ پیدایشان کردیم.

ماجرارا از زبان نگهبان گورستان بشنوید که مردی زمخت اما رک بود: «شنیده بودم که با هم فرار کردن و اون دختره رو دزدیده و اینکه دختره نامزد یکی دیگه بوده. اونا اومدن اینجا؛ همدیگه رو دوست داشتن. رفتن اون بالا بین آهن قراضه‌ها قایم شدن اما آبگرمکن حال خوشی نداشت؛ پیر بود، همه جاش قُر شده بود. با اون سن و سال که نباید با دختری به این جوونی رو هم می‌ریخت. بگذریم، آبگرمکن همه جاش زنگ زده بود و لکنتی شده بود و آخرش هم از پا در اومد. اوراقش کردند، قسمت‌های به درد بخورش رو برداشتن و فقط لاشه‌اش موند. اما دختره، فکر کنم از خیلی وقت پیش کار دست خودش داده بود. شاید واسه همینم از خونه فرار کرده بود. اون یه هیولا به دنیا آورد که خازن نداشت و نمی‌تونست نور خورشید رو جذب کنه و تقریباً بلافاصله مُرد. باورتون نمی‌شه، اما مرگ رفیقش و بچه اصلاً ناراحتش نکرد و باز خوشگذرونی رو شروع کرد. خجالت داره، مخصوصاً برای دختری مته اون که خوب تربیت شده. اون پیچ جاده را اون پایین می‌بینین؟ همیشه اونجا وامیسته و جلو ماشین‌هایی که سرپیچ سرعتشون رو کم می‌کنن تا دنده عوض کنن رو می‌گیره. بعله آقا جون، دیگه کسی حیا و آبرو سرش نمی‌شه.»

دیگر کافی بود. چلستینا را برداشتیم و به خانه بازگردانیدیم. من و

همسرم دو سه ماه رویش کار کردیم. اما نتیجه تلاش هایمان رضایت بخش نبود: با اینکه چلستینا تمام توان محاسباتی خود را به دست آورد، اما توان حرکتی اش را از دست داد، یا لااقل این طور به نظر می رسید. حالا چلستینا دیگر از جایش تکان نمی خورد، تنها از نور مصنوعی تغذیه می کند و دنیای بیرون هم دیگر کنجکاوی اش را تحریک نمی کند. پس چرخ هایش را که دیگر به دردش نمی خوردند درآوردیم و او به ارگانیزی اندیشمند تبدیل شد. گذشته از اینها، کار از محکم کاری عیب نمی کند چون ما یک آبگرمکن جدید داریم، آن هم از نوع مدرن، جوان و حساسش. هیچ دلم نمی خواهد وقتی که ما خانه نیستیم، چلستینا به سراغ او برود و عاشقش شود.

یک آدم معمولی

در خانه جدیدم خیلی زود جا افتادم. آپارتمانی بود سه خوابه، در طبقه دوم ساختمانی مدرن، در محله‌ای آرام و درست و حسابی. راضی بودم، بیشتر به این خاطر که آپارتمانم یک آپارتمان معمولی نبود، چون مال من بود و آن طوری بود که دلم می‌خواست باشد؛ و همان‌طور که باور داریم هیچ‌کس شبیه به هیچ‌کس نیست، پس دور از ذهن نبود که خانه‌ای شبیه به خانه من هم وجود نداشته باشد. یکی دو ماهی را صرف چیدنش کردم؛ هر تکه از اثاثیه، هر دانه از خرت و پرتش را با نهایت دقت انتخاب کرده بودم. تا دو ماه، آن را با لذت بی‌حد و حساب و سرمست‌کننده‌ای تماشا می‌کردم، همان‌طور که بعضی وقت‌ها صورت خودم را، که آن هم چون مال من است پس نظیر ندارد، در آینه تماشا می‌کنم.

گذشته از این، غیر از خود آپارتمان، از ساختمان هم خوشم می‌آمد؛ نه خیلی قدیمی بود، نه خیلی جدید؛ یک ساختمان معمولی که سبک خاصی نداشت، خیابانش هم همین‌طور: خرزهره‌های پرگل، مغازه‌های مدرن با تابلوهای پر زرق و برق و ویتترین‌های بزرگ: مغازه سیگارفروشی،

سلمانی، عطر فروشی، اغذیه فروشی، نانوائی و لوازم التحریر فروشی و، درست مقابل پنجره‌های من، یک مغازه گل فروشی. از پشت شیشه، گیاهان، گلدان‌های بلند و باریک پرگل و فواره آب‌نمای کوچکی به چشم می‌خورد. خانم گل فروش، دختر زیبای سبزه‌ای بود تپل و قد بلند با حرکاتی آرام و رفتاری متین. بیست و پنج سال بیشتر نداشت و تنها بود. هر روز صبح از راه که می‌رسید کرکره را بالا می‌زد، در مغازه کمی بالا و پایین می‌رفت، گل‌ها را مرتب می‌کرد و به انتظار مشتری می‌ماند. بیشتر اوقات داخل مغازه بود. پشت پیشخوان می‌نشست و داستان‌های مصور می‌خواند. اما خیلی وقت‌ها هم دم در مغازه می‌آمد و می‌ایستاد تا خیابان را تماشا کند، خیابانی را که چیزی برای تماشا کردن نداشت و هرگز اتفاقی در آن نمی‌افتاد.

دختر زیبای گل فروش خیلی زود توجه مرا جلب کرد. اوایل سپتامبر بود و از آنجا که همه دوستانم هنوز در تعطیلات به سر می‌بردند و من اغلب در خانه بودم، بیشتر وقتم را صرف او کردم.

پشت میز کوچکی کار می‌کردم؛ باید گزارشی را در ارتباط با پروژه‌ای صنعتی آماده می‌کردم اما هر ده دقیقه از جایم بلند می‌شدم و می‌رفتم تا مغازه گل فروشی را تماشا کنم. دختر، آن پایین بود. پشت پیشخوان، در انتهای مغازه، یا سرش روی داستان‌های مصور خم بود یا اینکه دم در ایستاده و به چهارچوب در تکیه داده بود. کمی تماشایش می‌کردم و باز سر کارم بر می‌گشتم.

بالاخره فکری به ذهنم رسید: برای جلب توجه دختر گل فروش تصمیم گرفتم با استفاده از یک آینه، نور خورشید را روی او بیندازم. به نظرم فکر بکری آمد، فکری خلاقانه. پس با کمک یک آینه کوچک جیبی شروع کردم به هدایت نور خورشید به طرف مغازه گل فروشی. اشعه خورشید

اول سر خورد روی شیشه ویتترین، بعد روی تابلوی مغازه و در آخر مثل نخعی که پس از تلاش بسیار وارد سوراخ سوزن شود، از لای در گذشت و چون دستی نوازشگر رفت تا روی سر خم شده دخترک بنشیند. نور را روی موهایش نگه داشتم، بعد آن را روی بازوی برهنه‌اش پایین سراندم و رفتم تا آن را به صفحه داستان مصور بتابانم؛ نور را همان جا نگه داشتم، اما گاه حرکتی به آینه می‌دادم. دختر گل فروش کمی به خواندن ادامه داد، اما بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به طرف در انداخت. و من گویی از جسارتم وحشت کرده باشم، به سرعت خودم را عقب کشیدم.

پس از لحظه‌ای، دوباره بلند شدم و برگشتم لب پنجره. دختر گل فروش دم در ایستاده و به خیابان چشم دوخته بود. باز، اشعه خورشید را شکار کردم و به روی او تاباندم؛ آرام آرام از پاهایش بالا آمدم، بالاتر رفته و تا روی سینه‌هایش رسیدم. بعد با حرکتی ناگهانی، لکه نور را روی صورتش انداختم. این بار او نگاهش را بالا گرفت، مرا دید و به من لبخند زد. من هم لبخندی زدم و حرکتی کردم به این معنا: «بیایید بالا، بیایید بالا پیش من، سری به من بزنید.» دختر تأملی کرد و بعد با دست حرکتی کرد به این معنا: «باشه، اما یه کمی دیرتر.» به خاطر موفقیتی چنان سریع، ذوق زده شده بودم؛ با نشان دادن ساعت مچی‌ام پرسیدم: «کی؟» دختر گل فروش هم با ایما و اشاره به من جواب داد: «ساعت ۱۲:۳۰». ساعت ۱۲ بود. با دختر خداحافظی کردم، به اتفاق برگشتم و در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالیدم، روی نوک پا چرخ می‌زدم. به آینه‌ای نزدیک شدم، خودم را نگاه کردم و بوسیدم.

با بی میلی کارم را انجام دادم؛ هر پنج دقیقه یک بار، ساعت را نگاه می‌کردم. هر از گاهی از جا بلند می‌شدم و لب پنجره می‌رفتم: دختر آنجا بود، پشت پیشخوان و سرش روی داستان مصور خم بود. یک بار او را

که برای یک مشتری گل سرخ انتخاب می‌کرد تماشا کردم: بدن زیبایش را دیدم که به جلو خم شده بود؛ دست برهنه تپش با دقت در میان گل‌ها جستجو می‌کرد، گل سرخی را برمی‌داشت، به عقب می‌رفت و بعد دوباره خم می‌شد. با خود فکر کردم واقعاً که دختر جذابی است. چیزی هیجان‌انگیز در شیوه‌ای که با آن، چنین آسان و مرموز دعوت مرا پذیرفت وجود داشت.

همین‌که ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه شد، برای آخرین بار دم پنجره رفتم: دختر آهسته، آرام و باوقار در مغازه رفت و آمد کرده، گل‌ها را مرتب می‌کرد. بعد، بیرون آمد و در سه مرحله کرکره را به آرامی پایین کشید. دیدم که از خیابان عبور کرد، از در ساختمان وارد و از نظرم ناپدید شد. در راهرو، پشت در ورودی ایستادم. دل توی دلم نبود. با خوشحالی متوجه شدم گیاه فیکوس بزرگی که روز قبل خریده بودم چه حال و هوای قشنگی به کنج راهرو می‌داد. کمی قبل از آن هم، با نگاهی گذرا به اتاق پذیرایی که به سبک کاملاً مدرن سوئدی تزیین شده بود، همین حس به من دست داده بود. خانه‌ام شیک بود، اصالت داشت. مطمئن بودم که تأثیر خوبی روی او می‌گذاشت.

بالاخره صدای آسانسور را که با صدای «تق» در طبقه همکف ایستاد، شنیدم. صدای درهای آسانسور که باز و بسته می‌شدند، شنیده شد و بعد صدای پاشنه‌های کفش روی زمین. سکوتی کوتاه و بعد طنین زنگ در. برای اینکه او فکر نکند من پشت در منتظرش بودم، پاورچین به داخل سالن پذیرایی رفتم، بعد تا جایی که می‌شد، با سروصدا برگشتم و در را باز کردم. کمی توی ذوقم خورد. از دور به نظرم زیبا رسیده بود اما از نزدیک، تنها دختری جوان و جذاب بود. چشم و ابرو مشکی، چهره‌ای کمی متورم در قسمت پایین، دهانی بزرگ، بینی عقابی و چشمانی درشت و مشکی

شبيه به چشمان گاو. از در که وارد می شد، با صدایی مهربان به لهجه محلی گفت: «نباید می اومدم. می دونین، فقط اومدم یه سلامی بکنم. همسایه ایم دیگه، فقط اومدم باهاتون آشنا بشم.»

من گفتم: «ببخشین، اما اگه ابتکار آینه به ذهنم خطور نمی کرد واقعاً نمی دونم چطور می تونستم باهاتون آشنا بشم.»

شانه هایش را کمی بالا انداخت: «تو اون لحظه فکر کردم کار مهندسه اما بعد دیدم شماییین.»

— کدوم مهندس؟

— مهندسی که قبل از شما اینجا زندگی می کرد. اونم همین جوری شروع کرد: با آینه توجهمو جلب کرد. نکنه اون به شما گفته که واسه جلب توجه من، این شوخی را باهام بکنین؟

— نه، راستش من اونو نمی شناسم.

— خیلی ببخشین، آخه بعضی وقتا از این اتفاقا میفته.

خودمانی بود و پر حرف؛ به من مجال نمی داد، دم در ایستاده بود: «اینجا هیچی عوض نشده. شما خونه رو مبله اجاره کردین، نه؟»

این بار قبل از اینکه جواب بدهم، مکث کردم. به نظرم رسید که میان من و آن دختر ناگهان حالت عجیب، خجالت آور و تحقیرکننده ای که هیچ توضیحی برایش نداشتم، ایجاد شد. بالاخره گفتم: «نه، خونه خالی بود؛ خودم مبله اش کردم.»

— چه جالب: اون موقع هم اینجا توی راهرو یه گیاه مثل این بود، شاید یه کمی کوچک تر. این فیکوسه؟

— آره، فیکوسه.

— خدا می دونه مهندس چقدر اینو دوشش داشت. بهم می گفت که دو بار در هفته باید آبش داد.

حرف به اینجا که رسید، از خودم پرسیدم اگر زیبایی فیکوس من هم توجه دختر را جلب می‌کرد آیا من هم به او می‌گفتم که دو بار در هفته باید آبش داد؛ مطمئن نبودم: نمی‌توانستم با اطمینان بگویم که این کار را نمی‌کردم. دختر باز هم گفت: «عجیبه، اینجا رو ببین، مهندس هم عین این تابلوی کوچیک رو داشت.»

رنجیده گفتم: «هنرهای انتزاعی به نظر شبیه هم هستن اما در حقیقت این طور نیست.»

وارد سالن پذیرایی شدیم. دختر از خوشحالی دست‌ها را به هم کوفت: «اما سالن هم عین اون قبلیه. همون مبلمان، فقط شاید مدل چیدنشون یه کمی با هم فرق داره.»

این بار چیزی نگفتم. دختر رفت روی مبل نشست، پاها را روی هم انداخت و دگمه‌های کاپشنش را تا روی سینه خوش‌ترکیبش باز کرد. خیلی سرحال به نظر می‌رسید و معلوم بود که از من انتظار دارد تا نازش را بکشم. داشتم می‌رفتم که صفحه‌ای روی گرامافون بگذارم، اما پشیمان شدم؛ در عوض به طرف بوفه که روی آن بطری لیکور و لیوان‌ها را آماده گذاشته بودم رفتم. اما این بار هم نظرم عوض شد. رفتم و روبه روی دختر نشستم. بعد گفتم: «می‌تونم چند تا سؤال ازتون بپرسم؟»

—بفرمایین.

— شما وقتی برای اولین بار اینجا اومدین، مهندس روی گرامافون

صفحه گذاشت؟

— آره، فکر کنم آره.

— بعد یه مشروب، یه لیکوری، یه چیزی بهتون تعارف نکرد؟

— چرا، یه ورموت^۱ بهم تعارف کرد.

1. Vermouth : نوعی مشروب الکلی

— بعد فوراً کنار شما نشست، مگه نه؟

— آره، نشست، آره، اما چرا...

— اجازه بدین. و شروع کرد به شما اظهار عشق کردن؟

دختر در برابر این سؤال کمی دودل ماند. پرسید: «بیخشین، آخه واسه

چی می خواین این چیزا رو بدونین؟»

به او گفتم: «نگران نباشین، ازتون سؤالی خصوصی نمی پرسم. فقط

در مورد جزئیات حاشیه‌ای ازتون می پرسم. خُب به شما ابراز عشق کرد،

اینو که متوجه شدم. حالا به من بگین (لحظه‌ای به فکر فرو رفتم) واسه

اینکه به مقصودش برسه، واسه اینکه با شما صمیمی تر بشه، یه دفعه

بهتون پیشنهاد نکرد که فال دستتون رو ببینه؟»

دختر شروع کرد به خندیدن: «دقیقاً همین کارو کرد. اما شما چطور

حدس زدین؟ نکنه جادوگرین؟»

دلم می خواست جواب بدهم: «آخه این همون کاریه که منم می خواستم

بکنم.» اما جرئت نکردم این حرف را بزنم.

دختر را تماشا می کردم؛ حالا به نظرم می رسید که او در هاله‌ای

غیر قابل دسترس و خطرناک پیچیده شده باشد، درست مثل همان هاله‌ای

که دکل‌های کابل برق فشار قوی را احاطه می کند: نمی توانستم کاری کنم و

یا حرفی بزنم که مهندس قبلاً نکرده و یا نزده باشد. متوجه شده بودم

مهندس چیزی نبود جز اولین آینه از آینه‌های بی‌شمار مغازه‌های سلمانی

که من تا جایی که چشم کار می کرد چیزی جز خود را در آنها نمی دیدم.

بالاخره پرسیدم: «بگین ببینم، مهندس شبیه من بود؟»

— از چه نظر؟

— از نظر ظاهری.

مدتی نسبتاً طولانی تماشا می کرد و بعد گفت: «خُب، آره، یه جورایی

آره، هر دوتون تیپ معمولی دارین.»

— معمولی!

— خُب، یعنی نه خوشگل نه زشت، نه بلند نه کوتاه، نه جوون نه پیر:
معمولی دیگه.

چیزی نگفتم اما نگاهش کردم، با دلخوری آمیخته به عجز و خشم
پیش خودم فکر کردم حالا که این طور است، دیگر باید این ماجرا را
همین جا تمام شده به حساب بیاورم: حالا دختر گل فروش برای من تابویی
بیش نبود و تنها کاری که می ماند پیدا کردن بهانه خوبی برای دست به سر
کردنش بود. دختر متوجه تغییر حالت من شد و کمی نگران پرسید:
«چتون شده؟ اتفاقی افتاده؟»

کلی به خودم فشار آوردم تا بالاخره پرسیدم: «به نظر شما مردای
زیادی مته من و مهندس وجود دارن؟»

— خُب آره. چطور بگم، مته بقیه هستین.

تکانی خوردم و دختر پرخاشگرانه گفت: «حالا فهمیدم. شما بهتون
برخورد چون گفتم که یه آدم معمولی، یه آدم عادی هستین؛ مگه نه؟»

جواب دادم: «بهم بر نخورد، بهتره بگم خشکم زد.»

— خشکتون زد؟ چرا؟

— همین جوری: ظاهراً من عیناً همون کاری رو که همه انجام می دن،
انجام می دم. واسه همین ترجیح می دم هیچ کاری نکنم.

دختر سعی کرد دلداری ام بدهد.

— اما در مقابل من نباید این حس بهتون دست بده. قسم می خورم
مردایی مته شما رو که خیلی خلاق نباشن، خیلی متمایز نباشن و آدم از

قبل بدونه که چی می خوان بگن و چی کار می خوان بکنن ترجیح می دم.

از جایم که بلند می شدم، گفتم: «خُب دیگه من کار دارم، ببخشین، یه

کار فوریه که سریع باید بهش رسیدگی کنم.»
وارد راهرو شدیم. دختر زیاد ناراحت به نظر نمی‌رسید، لبخند می‌زد.
گفت: «این قدر عصبانی نباشین و گرنه واقعاً همون کاری رو می‌کنین که
مهندس کرد.»

— مگه مهندس چی کار کرد؟

— چون یه روز بهش گفتم که مردیه مته خیلی از مردای دیگه و یه مرد
عادی، درست مته شما. اونم عصبانی شد و منو فرستاد پی کارم.

به دام افتاده

با زخم که دعوا کردم، در را به هم کوبیدم، از خانه خارج شدم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. عجله‌ام بی دلیل نبود: زندگی برای من همیشه چیزی آشفته، ناهماهنگ، ناخالص، بلندپروازانه، تیره و خلاصه «واقعی» بود که به این کلمه، معنای چیزی رام‌نشده و پررمز و راز را می‌بخشید؛ اما حالا برای اولین بار بود که من احساسی پاک و اصیل را تجربه می‌کردم: حس نومی‌محض را، به سرعت می‌دویدم چون واقعاً دلم می‌خواست بمیرم. نزدیک رودخانه تهره¹ زندگی می‌کنم؛ پس طبیعتاً به فکر رسیدن که بروم و خودم را در رودخانه بیندازم.

بنابراین به سرعت از خانه خارج شدم و از میدان گذشتم؛ اما طولی نکشید که با ناراحتی متوجه شدم که علی‌رغم حس نومی‌ام، نمی‌توانم به یک سری چیزهای کوچک و بی‌اهمیت توجه نکنم. این بدان معنا بود که زندگی همچنان سعی داشت مرا به سوی خود بکشد، به دام بیندازد و جذبم کند: دو عاشق‌پیشه که به راستی دوست داشتنی بودند، روی نیمکتی

1. Tevere

یکدیگر را می‌بوسیدند، پیرزنی، روی نیمکت دیگری نشسته بود و در نهایت آرامش روزنامه‌اش را می‌خواند، کنار او، نوه‌اش سرگرم بازی بود، روی زمین خم شده و با سطل بازی‌اش کیک گلی درست می‌کرد؛ سگ ولگرد کثیف اما قشنگی، روی چمن‌های باغچه غلت می‌زد و سرانجام، با همان هشیاری آزاردهنده‌ای که زندگی حضور خود را اعلام می‌کرد، متوجه شدم بوته‌ای که کاملاً برایم آشنا بود، آنجا در وسط میدان، در طول شب گل داده و با گل‌هایی به رنگ آبی-بنفش ملایمی پوشیده شده بود.

کافی بود؛ به تندی و سوسه «آری» گفتن به زندگی و دست از پا درازتر بازگشتن به خانه را پس زدم و مصمم راه پر درختی را که به رودخانه منتهی می‌شد در پیش گرفتم. باد ملایمی می‌وزید، بادی بی‌قرار و غم‌انگیز. اولین باد پاییزی بود و من از اینکه حس می‌کردم شانه‌هایم را گرفته و مرا به جلو هل می‌دهد و قدم‌هایم را سرعت می‌بخشد لذت می‌بردم، انگار کمکم می‌کرد تا تسلیم زندگی نشوم و به این اشتیاقِ چنین زلال و چنین واقعی‌ام برای مرگ بچسبم. اما متأسفانه درست در همان خیابان، زندگی با یکی از مطمئن‌ترین تاکتیک‌های خود در انتظار من بود: عادت. چون همین‌که ویتترین مغازه سیگارفروشی در برابرم ظاهر شد، دستم به طور اتوماتیک داخل جیبم رفت تا پاکت سیگار را لمس کند. خالی بود و من، مثل یک عروسک کوکی، ناگهان نیم‌چرخ می‌زدم و وارد دکان شدم.

مثل همیشه در آن ساعت، ساعت دو بعدازظهر، سیگارفروش، مردی چاق و چله، رنگ‌پریده و عبوس، داشت غذا می‌خورد و تنه تنومندش میان پیشخوان و قفسه‌ها زندانی شده بود. روی پیشخوان، میان خودکارهایی که به شکل بادبزن چیده شده بودند، میان انبوه پیه‌ها، روی پوشه کثیف تمبرها، ظرف ناهار او را دیدم، پر از ماکارونی با سس گوجه‌فرنگی؛ کنار آن، رادیو قرار داشت؛ تا آخرین درجه صدایش بلند

بود و ترانه‌ای احمقانه از آن پخش می‌شد. من نزدیک شدم؛ داشت لقمه بزرگی را می‌جوید، با چشمان ریز از حدقه درآمده‌اش نگاه چپ‌چپی به من انداخت و بعد با دست کوتاه و چرب و چیلی‌اش رفت و از قفسه سه پاکت سیگار بیرون کشید و آنها را روی پیشخوان جلو من انداخت تا مثل همیشه از میان آنها نرم‌ترینشان را انتخاب کنم. با خودم فکر کردم من که به هر حال داشتم خودم را می‌کشتم، پس همان فکری که به ذهن هر محکوم به مرگی می‌رسد به ذهن من هم خطور کرد؛ به خودم گفتم حالا که من به آخر خط رسیده‌ام، پس ارزشش را دارد یک پاکت سیگار گرانقیمت بخرم. نمی‌توانم این را هم نادیده بگیرم که می‌خواستم با خریدی چنین غیرمتعارف سیگار فروش را حیرت زده کنم. مردک واقعاً هم مات و مبهوت ماند، البته به روش خودش یعنی بی‌ادبانه و وقیحانه؛ و با اینکه پاکت سیگار را جلو من انداخت، اما از لابه لای ماکارونی‌هایی که دهانش را پر کرده بودند چیزی شبیه به این گفت: «چی شده از این ولخرجی‌ها می‌کنی؟» این کلمات، به اعتبار ناچیز من پیش کسبه محل اشاره داشتند چون عادت داشتم همه چیز را نسیه بخرم. طبیعتاً او را لایق جواب ندیدم، پاکت سیگار را برداشتم و خواستم پولش را بدهم اما همین‌که دست به جیب بردم، چیزی پیدا نکردم. آن وقت بود که یادم آمد آن روز صبح زخم همه پولم را، به غیر از مبلغ ناچیزی که برای آمد و رفت با اتوبوس به اداره کفایت می‌کرد، به‌زور از من گرفته بود. موقرانه حرکتی کردم به این معنا: «بنویس به حسابم.» او سرش را تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید، چون دهانش هنوز پر بود، یکی از آن زیرسیگاری‌های نامرغوب سفالی را که این ضرب‌المثل رویش نوشته شده بود: «امروز از نسیه خبری نیست اما فردا چرا.» روی پیشخوان سر داد به طرف من. با عجله از دکان بیرون آمدم.

به خیابان که رسیدم، دلم می‌خواست از شدت عصبانیت بکوبم توی مغزم. گول خورده بودم، زندگی دوباره مرا به دام خود انداخته بود، ناخالصی و زندقگی‌اش را در تمام ماجرای سیگارفروشی حس می‌کردم: در ماکارونی، در سیگار، در آهنگ رادیو، در زیرسیگاری با کلمات قصارش و در وجود خود سیگارفروش. زندگی باز به دامم انداخته بود، با اینکه فقط یک لحظه طول کشیده بود اما همان یک لحظه برای تضعیف و کدر کردن اشتیاقی چنان زلال و چنان حقیقی برای مرگ کافی بود. خشمم را فرو خوردم و دوباره راه رودخانه را در پیش گرفتم. باد ملایم غم‌انگیز پاییزی مرا همراه با برگ‌های مرده، کاغذپاره‌ها و دیگر آت و آشغال‌ها به جلو می‌راند. این هم جاده کنار رودخانه ته‌وره: حالا فقط باید از جاده می‌گذشتم و تا پل پیاده می‌رفتم.

از خیابان آسفالته که می‌گذشتم، ناخودآگاه به راست و به چپ خیابان نگاه کردم تا ماشین زیرم نکند. این هم دلیل دیگری بود بر حضور همیشگی زندگی که در کمین نشسته بود و مرا مجبور به دست زدن به این کار مسخره می‌کرد: اینکه درست در لحظه‌ای که می‌رفتم تا خود را داخل رودخانه بیندازم، بترسم ماشین زیرم کند. به هر حال به پیاده‌رو آن طرف رسیدم و شروع کردم به راه رفتن در امتداد نرده‌های کنار خیابان. نگاهم به سطح زرد و پرچین و شکن ته‌وره بود که آن پایین جریان داشت. حالا دیگر مطمئن بودم که خودم را پرت می‌کنم و به نظرم می‌رسید که دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند جلو مرا بگیرد.

به محض اینکه این فکر در ذهنم نقش بست، دو زن را دیدم؛ یکی سرپا و دیگری نشسته روی نرده‌ها. زنی که نشسته بود، درشت‌هیکل، مسن اما خوش سرو سینه بود؛ صورت بزرگ پهنش را مثل ماسک‌های کارناوال نقاشی کرده و سینه‌های بزرگش زیر کت کوتاه جوانانه‌ای داشتند

منفجر می شدند. پاهای آویزانش را به جلو و عقب تکان می داد؛ شبیه پاهای عروسکی پارچه‌ای که با خاک ازه پر شده باشند و با کوچک‌ترین سوراخ فوراً خالی شوند. اما آنکه سرپا بود، دختری جوان، گندمگون و زیبا بود؛ صورتی رنگ‌پریده، دو چشم درشت تیره، جدی و غمگین داشت. زن درشت‌هیکل لباس آبی جلفی به تن کرده بود و دخترک، لباسی به رنگ قهوه‌ای تیره که یقه آن تا گوش‌هایش می‌رسید.

باید مراقب می‌بودم؛ باز زندگی می‌خواست مرا زمین بزند؛ اما مثل آنچه که کمی قبل در سیگارفروشی پیش آمد، با خودم فکر کردم حالا که من می‌خواهم خودم را بکشم پس می‌توانم اجازه هرکاری را به خود بدهم حتی اینکه سر صحبت را با دو زن رهگذر باز کنم. همیشه از این کارها می‌کردم، البته نمی‌خواستم از حد حرف فراتر بروم. نزدیک رفتم و گفتم: «روز به خیر، روز خوبیه، مگه نه؟»

اینجا بود که آن سوء تفاهم پیش آمد. من بی‌آنکه به آن زن درشت‌هیکل که روی نرده‌ها نشسته بود محل بگذارم، با دخترک حرف زده بودم اما نمی‌دانم چطور زن فکر کرده بود که او طرف صحبت من است. فوراً از جایش پرید، بازو در بازوی من انداخت و درحالی که زیر گوشم می‌گفت: «زود باش، عجله کن، مأمورا دارن میان،» به طرف ماشین کوچکی که آن نزدیکی‌ها پارک شده بود به راه افتاد. البته آن پایین، از خیابانی که در امتداد تهره بود، واقعاً هم مأمورها داشتند می‌آمدند. دیگر دیر شده بود چون زن درشت‌هیکل در را باز کرده و مرا داخل ماشین هل داده بود و حالا ماشین داشت حرکت می‌کرد و با سرعت زیاد به طرف پل پیش می‌رفت. فهمیدم که در تله‌ای مشابه تله سیگارفروشی افتاده‌ام، در تله زندگی، که نمی‌خواست آن حس نابی را که مرا مشتاق مرگ می‌کرد داشته باشم. به آن زن درشت‌هیکل و مسن نگاه می‌کردم، بی‌قواره و بزک‌کرده کنار من

نشسته و با مهارتی بی چون و چرا رانندگی می‌کرد. ناگهان حس کردم که او خودِ زندگی است، خودِ خودش، که داشت مرا با خود می‌برد، به سوی پیچیدگی‌های مبهم زندگی، دور از مرگی زلال و ضروری. آری، آن پیرزن بزک‌کرده خودِ زندگی بود و من باید به هر قیمتی از چنگالش می‌گریختم. ناگهان فریاد زدم: «نگهدار، نگهدار، تو دیگه از کجا پیدات شد؟ نگهدار، اصلاً من که با تو حرف نزدم، با دوستت حرف زدم.»

او بی‌آنکه سر برگرداند با صدای کریهی گفت: «جداً؟ حالا خودمونیم، بگو ببینم، اگه دوستم الان اینجا بود حتماً به اونم می‌گفتی که می‌خواستی با من حرف بزنی، مگه نه؟»

— اصلاً و ابداً. خواهش می‌کنم نگهدار.

— برو بابا، قماش تو رو خوب می‌شناسم، بر پدرتون لعنت که همه‌تون سروته یه کرباسین. اصلاً می‌دونی چی هستی؟

— مگه بهت نمی‌گم نگهدار؟

— تو جربزه نداری، اما ولش کن، حالا که اینجاایی، دیگه نمی‌تونی بکشی عقب. بعدشم خدا بزرگه.

این را که گفت از کوره در رفتم. مدتی بود که پل را پشت سر گذاشته بودیم و او بی‌محابا با ماشین کوچکش در میان سیل ماشین‌ها به سرعت پیش می‌رفت، به سوی خدا می‌داند کجا. ناگهان احساس کردم که راست می‌گوید: من یکی از آنهایی هستم که شجاعت ندارند و زود پا پس می‌کشند؛ اما این حس هم به من دست داد که، لااقل برای آن روز، آن حس زلال و ضروری که مرا وادار به فرار از خانه کرد، دود شده و به هوا رفته بود. در اوج عصبانیت، فریادزنان شروع کردم به مشت‌زدن به او: «نگهدار نگهدار.»

نگهداشت اما فقط به این خاطر که جواب مشت‌های مرا بدهد. در

حلقه مردمی حیرت زده، در ترافیکی که صدای بوق ماشین‌ها همه جا را پر کرده بود، دعوایی به راه افتاد که نگو. کمی بعد، در اداره پلیس، روی نیمکت که نشسته بودم، زندگی را در رفت و آمد آن مردم بیچاره، در آن راهروها، در آن اتاق‌های کوچک، در صداهای آرام یا گوش‌خراش، در اثاثیه سیاه و داغان، در کف پر گرد و خاک و حتی در گربه نر سیاه و سفیدی که خدا می‌داند چرا میومیوکنان خودش را به پاهای من می‌مالید باز شناختم. همه چیز کاملاً واقعی بود، امیدی به ماندن در آن حال و هوای معنوی و زلال نومییدی نبود. آری، زندگی خیلی مکار است، بسیار مکارتر از مرگ.

ارتباط

مدتی است که خیالات عذابم می دهند: آیسبرگ^۱ یا کوه یخ شناوری، کمی بزرگتر از یک برآمدگی، از سطح دریا بیرون می زند در حالی که قسمت بزرگترش، چون دیرک عظیمی از یخ سبز تیره، نامرئی و غیر قابل تخمین، در زیر آب قرار دارد. دهانه‌ای باریک، پنهان در خاربته‌ها، مسدود و ناپیدا، مدخل غاری است یا بهتر بگوییم مدخل شبکه‌ای از غارهاست، با استالاکتیت^۲ها و استالاگمیت^۳ها، با دریاچه‌ها و رودخانه‌های زیرزمینی و تالارها و دالان‌ها و راهروهایش. خانه‌ای است کوچک، تنها با یک در و تنها با یک پنجره، که به سردابی بسیار بزرگ منتهی می شود که در آن ماشینی سیاه و براق، زنده، در تب و تاب و در جوش و خروش پنهان است. از این تخیلات زیاد دارم اما در پس همه این تخیلات تنها یک معنا نهفته است: کوچکی و سادگی آنچه که دیده

1. Iceberg

2. Stalactite : مخروط‌های آهکی سقف غارها؛ چکیده‌سنگ

3. Stalagmite : مخروط‌های آهکی کف غارها؛ چکانده‌سنگ

می شود؛ عظمت، قدرت و پیچیدگی آنچه که دیده نمی شود. آنچه که دیده می شود، خلاصه و دور از ایجاز بگویم، من هستم، کارمند بی اهمیت یکی از چندین و چند مؤسسه بانکی شهر؛ آنچه که دیده نمی شود، باز هم من هستم یا بهتر بگویم نیروی حیات و توانایی جسم و روح من است که خیلی خوب از وجود آن خبر دارم اما چه فایده. متأسفانه میان این دو بخش نابرابر وجود من هیچ گونه پل ارتباطی وجود ندارد، بخش بزرگتر هیچ انگیزه‌ای برای بخش کوچکتر ایجاد نمی کند تا جایی که گاه شک می کنم که نکند آن بخش نامرئی و بزرگتر واقعاً مال من نباشد و من تنها نگهبان آن باشم و مثل همه نگهبان‌ها نتوانم از آن استفاده کنم و تا پایان عمر تنها به مراقبت از آن اکتفا نمایم.

این احساس که من فقط نگهبان نیروی حیات خود هستم، نو مید و سرخورده‌ام می کند. پریروز، نیاز موجهی برای درد دل کردن، وادارم کرد تا درباره این مسئله با بللا^۱، ماشین نویس اداره مان حرف بزنم. طبیعتاً یک کلمه هم درباره کوه یخ و غار و ماشین نگفتم: خجالت می کشیدم. تنها به همین اکتفا کردم که به کمرویی و انزوایم اشاره کنم. بللا در سکوت، با آن چشمان درشت کمی لوچش، زیر چشمی نگاهم کرد؛ لحظه‌ای آدامسی را که در دهان داشت، محکم جوید و بعد مصمم گفت: «جیرولامو^۲، می دونی مشکل تو چیه؟ تو ارتباط برقرار نمی کنی.»

— یعنی چی؟

— وقتی با ماها هستی، مواظبتم؛ هیچی نمی گی، تو بحثامون شرکت نمی کنی، قاطی نمی شی، سرجات می مونی، جدا از همه، مته آدمای خجالتی: خلاصه بگم، ارتباط برقرار نمی کنی.

— آخه حرفی واسه گفتن ندارم.

1. Bella

2. Girolamo

— چه ربطی داره، ارتباط برقرار کردن معنی اش این نیست که حرفی واسه گفتن داشته باشی.

— پس یعنی چی؟

— ارتباط برقرار کردن یعنی... ارتباط برقرار کردن.

— واقعاً؟ خوب حالا، به نظر تو چطوری میشه ارتباط برقرار کرد؟

باز هم به فکر فرو رفت، آدامشش را محکم می جوید و چشمانش نیمه باز بود. بالاخره جواب داد: «نمی دونم؛ این از اون کاراییه که نمی دونم چه جوری، اما انجامش می دیم، مته نفس کشیدن یا راه رفتنه. گوش کن ببین چی می گم، فردا با لوجانو^۱، جولیانو^۲ و کارا^۳ می ریم کنار دریا، مگه نه؟ تو نگاه کن ببین بقیه چی کار می کنن، تو هم همون کارو بکن.»

به توصیه او عمل کردم. همین که ماشین به طرف فرِجنه^۴ به راه افتاد، وسط راه، با دقتی کم و بیش علمی، مثل حشره شناسی که در خفا رفتار یک گروه حشره را مشاهده کرده و مورد مطالعه قرار می دهد، شروع کردم به تماشای دوستانم. فوراً متوجه نکته ای شدم. آن دو پسر و آن دو دختر با سرزندگی بسیار حرف می زدند، در حرف هایشان شور و سبکبالی و شادی و هیجان یک روز تعطیل بعد از شش روز کار موج می زد. خلاصه ارتباط برقرار می کردند اما این ارتباط نه به موضوعات شخصی و نه به چیزی که واقعاً برای آنها مهم بوده و یا مستقیماً و عمیقاً آنها را درگیر کرده باشد مربوط نمی شد؛ آنها اطلاعاتی درباره موضوع های مختلف مثل ورزش، علم، سینما، مد، سیاست، وسایل سرگرمی، اقتصاد و غیره را رد و بدل می کردند. اما این اطلاعات دو ویژگی متضاد هم داشتند: با اینکه با شور و هیجان ابراز می شدند اما هیچ چیز جدیدی درباره هیچ چیز نداشتند؛

1. Luciano

2. Giuliano

3. Cara

4. Fregene

اطلاعاتی بودند معلوم و مشخص که کسی هم درست و حسابی به آنها گوش نمی‌داد: یکی از آنها که حرف می‌زد، آن دیگری، بی‌آنکه گوش کند، بی‌صبرانه منتظر می‌ماند تا حرف طرف مقابل تمام شود و نوبت حرف‌زدن به او برسد. مثلاً: «از بزرگراه که بری، رم تا میلان رو می‌شه پنج ساعته رفت.»

— با یه ماشین پرسرعت، چهار ساعته هم می‌شه رفت.

— من مسیر رم-فلورانس^۱ رو دو ساعته رفتم.

— من از فلورانس تا بولونیا^۲ نیم ساعته رفتم.

— خُب بعضی وقتا باید یواش بری، مخصوصاً با ماشینای کوچیک.

— بزرگ‌ترین خطر تو بزرگراه، تصادفه.

— کسل‌کننده هم هست.

— مخصوصاً شباً.

— روزا، آفتاب رو چی‌کارش کنم که صاف می‌خوره تو چشم؟

و از این حرف‌ها. به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت تمام، آنها بی‌وقفه درباره بزرگراه حرف زدند و با دادن و گرفتن تمامی اطلاعات ممکن، با شور و هیجان، از جنبه‌های مختلف آن را بررسی کردند اما حتی در یک کلمه از حرف‌هایشان هم چیز تازه و مهمی وجود نداشت: صورت‌هایشان گُر گرفته بود در چشمان براق و سرزنده‌شان تفاهم موج می‌زد. ناخودآگاه فکر کردم: «همین؟! رد و بدل کردن چهار تا کلمه پیش پا افتاده درباره بزرگراه که کاری نداره!»

خواستم من هم این کار را امتحان کنم. در ماشین، به این ترتیب نشسته بودیم: راننده و بلاجلو و لوچانو و کارا و من عقب. به طرف کارا برگشتم، او ماشین‌نویس دیگر اداره‌مان بود؛ دختری سبزه، کوتاه و توپر. دیدم که

1. Florence

2. Bologna

سیگار می‌کشد. سر صحبت را باز کردم: «من روزی بیست تا سیگار می‌کشم.»

فوراً جواب داد: «اما من فقط ده تا می‌کشم.»

– سیگار شرقی سبک‌تره.

– سیگار آمریکایی قوی‌تره.

– توتون سیگار فرانسوی تیره‌ست.

– توتون سیگار انگلیسی روشنه.

– توتون سرطان میاره.

– فیلترش خطر سرطان رو از بین برده.

– یکی از دوستای من روزی شصت تا سیگار می‌کشه.

– بابای من تا هشتاد تا هم می‌کشه.

و الی آخر. به بررسی موضوع تنباکو، از انفییه گرفته تا پیپ و سیگار پرداختیم. وقتی ساکت شدیم، متوجه شدم تا جایی که به کارا مربوط می‌شود ارتباط برقرار شده بود: با چشمانی خمار به من نگاه می‌کرد، خودش را به من فشار می‌داد، دستش به دستم می‌خورد. بلا متوجه شد و ناگهان برگشت و با دندان‌های به هم فشرده گفت: «بهترین سیگار، سیگار ترانس آتلانتیکه^۱.» لحن صدایش چنان عصبانی بود که من و کارا یکدفعه در جهت مخالف هم کنار کشیدیم.

به فرجه رسیدیم. ردیف کابین‌های سبزرنگ به چشم می‌خورد و دورتر دریای آبی. قبل از همه، بلا و کارا داخل کابین رفتند تا لباس‌هایشان را عوض کنند. بیرون که منتظر بودم، صدایشان را می‌شنیدم که اطلاعاتی درباره انواع لباس شنا با هم ردوبدل می‌کردند: «لباس شنای دوتیکه راحت‌تره.»

– اما لباس شنای یه تیکه مده.

—توی بیکینی باسنت خودشو نشون می ده.

—اما لباس شنای یه تیکه آدمو لاغرتر می کنه.

—واسه مونوکینی هم که باید سینه های خوشگل داشته باشی.

—مونوکینی قدغنه.

این بار هم احساس کردم که دو دختر ارتباط برقرار می کنند. اما موضوع ارتباطشان چه بود؟ چیزی که من از حرف های آنها دستگیرم شد این بود: مطلقاً هیچ. بالاخره بلاً بیرون آمد و بی آنکه نگاهی به من بیندازد، به طرف دریا رفت. با سرعت هرچه تمام تر لباس عوض کردم، در حالی که پسرها اطلاعاتی درباره ساعت مچی، ساعت غواصی و ساعت زیر آبی، ساعت طلایی یا فلزی، با بند چرمی یا فلزی، صفحه چهارگوش یا صفحه گرد رد و بدل می کردند. من دویدم و رفتم دنبال بلاً. به او رسیدم، آهسته قدم برمی داشت و با هر قدم پاهایش به موج های آرام دریا می خورد. بازویش را گرفتم و به او گفتم: «چی شده بلاً؟»

جواب نداد، چپ چپ نگاهم کرد و بازویش را کشید. مصرانه گفتم: «بلاً، مگه من چی کارت کردم؟ خودت بهم پیشنهاد کردی ارتباط برقرار کنم، نخب منم همین کارو کردم.»

—بعله، بعله، نگران نباش، کاملاً متوجه شدم.

—بلاً، بذار یه جور دیگه بهت بگم؛ شاید کارا فکر کرده باشه با من ارتباط برقرار کرده اما مطمئناً من با اون ارتباط برقرار نکردم. بلاً، من تو رو دوست دارم و می خوام فقط با تو ارتباط برقرار کنم، اما نمی خوام مته اونا با دادن و گرفتن اطلاعات ارتباط برقرار کنم، می خوام با گفتن حقیقت درباره خودم با تو ارتباط برقرار کنم، می خوام با تو درباره خودم حرف بزنم. و قبل از هرچیز دلم می خواد بدونی که من در درونم درست مته یه کوه یخ، مته یه غار عمیق، مته یه ماشین زیرزمینی ام؛ بیشترین بخش وجود

من دیده نمی‌شه، اون چیزی که دیده می‌شه هیچه. بلاً من می‌خوام تو بخش پنهان منو ببینی، بخشی که اگه تو دوستم داشته باشی، خودشو نشون می‌ده و فرصت ابراز وجود پیدا می‌کنه.

ساکت شدم، خیس عرق بودم: تا آن زمان هیچ‌وقت این‌طور روراست نبودم، هیچ‌وقت این‌همه درباره خودم حرف نزده بودم. ساکت شدم و با امیدواری به بلاً نگاه کردم. دیدم زیرچشمی و راندازم می‌کند. بعد لبان کلفتش را با حالتی تحقیرآمیز جمع کرد و بالاخره گفت: «من که درکت نمی‌کنم.»

— اما من ...

— درکت نمی‌کنم و نمی‌خوام که درکت کنم جیرو لامو؛ تو معمولاً ارتباط برقرار نمی‌کنی، لااقل با من. با کارا چرا، با اون یه کمی پیش، توی ماشین ارتباط برقرار کردی. برو، برو پیش همون کارا...

— اما بلاً...

— برو با همون کارا، دست از سر من بردار.

در آن لحظه در آسمان صاف، صدای مهیب هواپیمایی ارتشی که هنوز دیده نمی‌شد به گوش رسید که دیوار صوتی را می‌شکست. فکری به ذهنم خطور کرد؛ در حالی که هواپیما با هیاهوی کرکننده‌ای از بالای سر ما می‌گذشت، با فریاد به بلاً گفتم: «یه هواپیمای نظامی صوت شکنه.»

دیدم که سرش را بالا آورد تا با نگاهش هواپیما را که ردی از دود بر جای می‌گذاشت و دور می‌شد، دنبال کند. بعد با بی‌میلی جواب داد: «همین روزا هواپیماهای صوت شکن رو به خطوط مسافربری هم وارد می‌کنن.»

— آره، دو ساعته از رم می‌ریم به نیویورک.

— ایراد هواپیماهای صوت شکن، سروصدای وحشتناکشون موقع

فرود اومدنه.

— تازه باندهای بیشتری هم باید درست کنن.

— هواپیمای صوت شکن گرون تر درمیاد.

— هواپیمای صوت شکن ارزون تر درمیاد.

و الی آخر. در این حین، به او نزدیک شدم و دستش را گرفتم؛ این اجازه را به من داد. با چشمانی خمار نگاهم کرد، به من لبخندی زد و پیشنهاد کرد: «بریم شنا کنیم؟»

— بریم.

و ما، دست در دست هم، در حالی که انگشتانمان در هم گره خورده بود، به سوی دریا به راه افتادیم.

همه چیز بین

من نگرانِ توانایی روزافزون و وسوسه‌انگیز دیدن همزمانِ چیزهای زیادی در خود هستم. چند سال است که دایره دید من وسعت و عمق زیادی پیدا کرده و من بیش از آنچه که باید، می‌بینم. اما حسنش این است که دیگر چیز زیادی از چیزهایی که می‌بینم را نمی‌فهمم، یا بهتر بگویم، همزمان به قدری چیزهای مختلف می‌بینم که نمی‌توانم فقط یکی‌شان را انتخاب کنم، روی آن تأمل کرده و تجربه‌اش کنم و بعد درباره‌اش به قضاوت بنشینم.

ماجرای این طور شروع شد. یک روز، از خیابانی می‌گذشتم. یکدفعه صدایی به گوشم خورد؛ مرا صدا می‌زد: «لوچو^۱». ایستادم، سرم را بالا گرفتم و خود را در مقابل نمایی از شیشه سبز و فلز قهوه‌ای ساختمانی بسیار مدرن یافتم. همان‌طور که نگاهم روی سطح آینه‌گونِ نما بالا می‌رفت، ناگهان متوجه شدم همه آن چیزهایی را که در پسِ «همه» پنجره‌های ساختمان اتفاق می‌افتادند، همزمان می‌دیدم. فوراً مفهوم

1. Lucio

حیرت آور این تعدّد تصاویر را حس کردم: چون همه چیز را همزمان می دیدم، دیگر نمی توانستم هیچ کدام را از بقیه جدا کرده و طبقه بندی کنم. آن بالا، در پس شیشه ها، ماشین نویسی نشسته بود و مردی که در اتاق راه می رفت، مطلبی را به او دیکته می کرد؛ آن طرف تر، زن و مردی، مخفیانه، دیوانه وار و عجولانه یکدیگر را می بوسیدند؛ باز هم آن طرف تر، دختری در برابر آینه موهایش را مرتب می کرد؛ کمی بالاتر، دو مرد با هم گلاویز شده بودند، یکی گلوی دیگری را گرفته و داشت خفه اش می کرد؛ باز هم بالاتر، آدم های زیادی زیر چلچراغی کریستال، لیوان به دست، سرپا ایستاده بودند؛ پایین تر، مستخدمه ای که پیشبند بسته بود، خیابان را نگاه می کرد...

پنجره هایی هم بودند با کرکره های بسته و بعضی دیگر که پرده، آنها را می پوشاند؛ اما من می دیدم؛ حتی از پس پنجره های بسته یا پنجره هایی که پرده هایشان کشیده بود هم می دیدم. نگاه می کردم و برای اولین بار می فهمیدم که اگر همه آدم ها همه چیز را ببینند، دیگر چندان کسی نمی ماند که ادعا کند می تواند درباره دنیا به قضاوت بنشیند چرا که تعدّد به بی طرفی منجر می شود. مدتی، گیج و مسحور به تماشا نشستم: بعد سرم را پایین انداختم و پی کار خودم رفتم.

از آن روز به بعد، با اینکه به زندگی عادی ام ادامه می دادم اما مدام احساسی غیرعادی داشتم؛ حال بدی بود، نمی توانستم نگاهم را متوجه چیزی نکنم و بلافاصله چیزهای دیگر را، در اطراف آن چیزی که می خواستم نگاه کنم، نبینم. مثلاً یادم می آید یک روز که در ویلا بورگزه^۱ روی چمن ها راه می رفتم، چون از این پدیده غریب در وجود خود خبر

1. Villa Borghese: گالری غنی از آثار بزرگ هنری شامل پارکی در اطراف که در قرن هفدهم ساخته شد.

داشتم، سعی می‌کردم به چیز خاصی نگاه نکنم. ناگهان، پروانه‌ای بسیار زیبا به رنگ قهوه‌ای با لکه‌های زردِ بزرگ و کوچکی را دیدم که در برابرم پرواز می‌کرد. دنبالش کردم، پروانه رفت و به نرمی روی خارهای بوته‌ای نشست. نتوانستم نگاهش نکنم. یکدفعه گویی دنیا به آخر رسید؛ گل‌ها، ساقه‌ها، برگ‌ها و شاخه‌ها از برابر چشمانم رژه می‌رفتند؛ حشرات سبز یا قهوه‌ای یا قرمز روی گیاهان می‌لولیدند؛ روی خاک، آمد و رفت مورچه‌ها بود که بین آرواره‌هایشان خرده‌های نان یا خار و خاشاک حمل می‌کردند؛ آخوندک ماده‌ای آرام آرام از شکم آخوندک نری که کمی پیش با آن جفت‌گیری کرده بود، شروع کرده بود و آن را می‌بلعید؛ سوسک بالداري از جام گلی بیرون می‌آمد و زنبوری داخل آن می‌شد؛ سوسکی از سوراخش بیرون می‌آمد... خلاصه اینکه مثل نگاه کردن از برجی به یک میدان شلوغ بود و در میان جمعیت، گشتن به دنبال یک چهره و تنها همان چهره، و بعد فهمیدن اینکه دیگر نگاه نکردن به آن میدان ممکن نیست.

بعضی وقت‌ها این دیدنِ همزمانِ همه چیز، مرا به فکر فرو می‌برد؛ مرا به افکاری، چطور بگویم، فیلسوفانه می‌کشاند. مثلاً یک روز که در مغازه لوازم الکتریکی‌ام بودم، خواستم به خانه و به همسرم زنگ بزنم؛ فهمیدم که تلفن خراب است. ساعت چهار بود، از مشتری خبری نبود، همه چیز را به فروشنده‌ام سپردم و بیرون رفتم تا از پیش آلسیو^۱، دوستِ طلافروشی که دو خیابان آن طرف‌تر مغازه داشت، زنگ بزنم. به مغازه می‌رسم، در را هل می‌دهم، همان آهنگ همیشگی را می‌زند. وارد می‌شوم. مغازه آلسیو به دو قسمت تقسیم شده: در قسمت اول پیشخوان و ویتترین‌ها پر از کالاهای معمولی یعنی سنجاق سینه، انگشتر، گردنبند، صلیب‌های کوچک، دستبند، گیره و چیزهای دیگرند و در قسمت دیگر،

1. Alessio

سالن کوچکی هست که آلسیو در آن سر میزی با پایه‌های کج و کوله نشسته و پشت به گاوصندوق فولادی‌اش، مشتری‌های مهمش را می‌پذیرد. وارد مغازه که شدم قصدم همان طور که قبلاً گفتم، تلفن زدن بود. برای همین هنوز دم در بودم که نگاهم به طرف تلفن که روی پیشخوان بود رفت. اما مثل همیشه، همزمان «همه چیز» را دیدم: تک تک آن چیزهای کوچکی که، هریک در قاب‌های مراکشی قرمز با آستر سفید ابریشمی، ویتترین‌ها را پر می‌کردند. در سالن پذیرایی کوچک: گاوصندوقی با دری کاملاً باز؛ سمت راست گاوصندوق، قفسه‌ای بلند و باریک با کتوهای بسیار؛ بالای آن یک گلدان چینی سبز روشن با پایه‌کننده کاری شده از چوب آبنوس؛ لقمه‌های غذایی که روی میز پرت شده بودند؛ آلسیو که مثل حیوانی سلاخی شده که سرته در قصابی آویزان می‌کنند، سر و دستش آویزان مانده و خون همان‌طور از بینی‌اش می‌چکید؛ سمت چپ میز، ویتترینی با آستر طلایی و انگشترهایی ارزان‌قیمت؛ بالای ویتترین، تابلویی با قاب سیاه که دریایی طوفانی را نشان می‌داد. کمی آن طرف‌تر، یک ساعت پاندولی از نوع وست مینیستر^۱، با دو آونگ که به چپ و راست در حرکت بودند و ثانیه‌ها و دقایق را پشت سر می‌گذاشتند و روی زمین، زیر میز، کنار دریای خون آلسیو، یک گردنبند مروارید که بی‌شک از روی میز پایین افتاده بود...

مکث می‌کنم، البته می‌توانم همچنان به دیدن ادامه بدهم؛ آخر نمی‌توانید فکر کنید در یک طلافروشی، در محله‌ای نه چندان اعیان‌نشین، چه چیزهایی که پیدا نمی‌شوند. بالاخره تلفنم را زدم و از آنجا رفتم اما نه قبل از آنکه، گیج و منگ، مثل همیشه از دم در بگویم: «به امید دیدار آلسیو، ممنون و ببخش که مزاحم شدم.» کمی بعد، پس از آنکه به مغازه‌ام

برگشتم، شروع کردم به فکر کردن؛ به خودم گفتم که دو نوع همه چیزبینی وجود دارد: همه چیزبینی از نوع من، نوعی کاملاً انسانی که به بُهت، به عدم درک و به ناتوانی منجر می‌شود؛ و همه چیزبینی الهی که برعکس، ریشه قدرت مطلق و علم مطلق است. اگر من، به طور معجزه‌آسایی، به راستی می‌توانستم نگاهم را تا آخر کائنات بکشانم و آن را با کوچک‌ترین جزئیاتش ببینم، شاید به‌ناگاه دیوانه می‌شدم چون حتی کلمه‌ای درباره آنچه که دیده بودم نمی‌توانستم به زبان بیاورم.

یک روز در اطراف شهر، زخم و من، روی تپه‌ای نه چندان دور از جاده، روی چمن‌ها نشسته بودیم. زیر پایمان دشت کوچک کشت شده‌ای گسترده بود، اینجا و آنجا کلبه‌ها و بیشه‌ها به چشم می‌خوردند؛ افق با یک رشته کوه آبی‌رنگ سد شده بود. شروع کردم به تماشای دشت؛ آن پایین در نزدیکی یک خانه روستایی، دو پسر دنبال هم کرده بودند. می‌خواستیم ببینم آخرش چه می‌شود. آخرش این شد که مشت و لگد زنان با هم روی چمن‌ها افتادند، اما همین توجه جزئی به این ماجرا کافی بود که سیلی از جزئیات به محدوده دید من هجوم بیاورند. خُب، خیلی چیزها در آن دشت کوچک وجود داشت و من هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، باز چیزهای بیشتری می‌دیدم: کلبه‌هایی که از دودکش‌هایشان دود بیرون می‌آمد؛ گاوها و اسب‌هایی که می‌چریدند؛ روستاییانی که مشغول کار در مزرعه‌هایشان بودند؛ باریکه‌راه‌های ماریچ، جویبارهایی که جاری بودند؛ میلیون‌ها بلکه میلیاردها ساقه‌ای که باد ملایم بهاری بر آنها می‌وزید و اندکی پیچ و تابشان می‌داد. آری، اطراف شهر پر از قصه بود، پر از داستان‌های کوتاه و حکایت‌هایی که باید رمز و رازشان را می‌شکافتی.

ناگهان در جاده تصادف شدیدی شد. چیز کدوری به هوا رفت، شاید راننده اتومبیل بود که پرتاب شد و لای شاخه‌های درختی گیر کرد و مثل

عروسک شل و ولی که سوار شاخه‌ای شده باشد، یک بازویش بالا ماند و بی شک درجا مُرد. اما من نتوانستم توجهم را روی این فاجعه متمرکز کنم چون حالا، آن دو پسر شروع کرده بودند دنبال هم کردن؛ بعد از آن هم ابر کوچک تیره و درازی را دیدم که می‌خواست از برابر خورشید بگذرد؛ نه، داشت می‌گذشت و آن وقت سایه‌های بسیاری به شکل ابر در دشت پدیدار شدند... صدای زخم مرا به خود آورد: «چته؟ تکون بخور، پاشو بریم ببینیم چی شده، مگه نمی‌بینی مردک بیچاره لای درخت گیر کرده. چته؟ عقلت کم شده؟»

این سؤال و جواب زخم، نتیجه یک حرکت عاطفی از جانب من بود: بوسه‌ای بر پشت گردنش که پر از حلقه‌های موی طلایی بود و درست در همان لحظه، وارد حوزه دید من شده بود. همسرم آن شب سرزنشم کرد: «تو یه هیولایی... آخه چطور ممکنه: یکی مرده، قفسه سینه‌اش شکسته، رو درخته، اون وقت تو عوض اینکه بری کمک بیاری و بری ببینی چی شده، عشق و عاشقیت گل می‌کنه؟» به او جواب دادم: «فرق بین من و تو اینه که تو در اون لحظه فقط اون مرده رو، اون بالا روی درخت می‌دیدي اما من 'همه چی' رو می‌دیدم.» اما از نگاه سرشار از نارضایتی که به من انداخت، فهمیدم که درکم نمی‌کند.

و اما درباره همسرم: ما از هم جدا شدیم. و علت آن کمبود حس حسادت در من بود، که این هم به نوبه خود از همه چیزبینی من ناشی می‌شد. این هم جریان ماجرا: یک روز از خانه بیرون رفته بودم تا به مغازه بروم اما به در مغازه که رسیدم، متوجه شدم کلیدها را در خانه جا گذاشته‌ام. از مغازه تا خانه من سه ربع راه است؛ به این ترتیب وقتی به خانه رسیدم، یک ساعت و نیم از زمانی که از خانه خارج شده بودم می‌گذشت. بی‌آنکه زنگ بزنم، در را باز کردم و وارد راهرو شدم. می‌دانستم که

کلیدهای مغازه در جیب بارانی‌ام که روبه‌رویم به رخت‌آویز آویزان بود قرار داشتند ولی طبق معمول، لحظه‌ای که در آستانه در ایستادم، «همه چیز» را دیدم.

خُب، حالا به ترتیب پیش برویم، لااقل در تعریف ماجرا. اول: در سالن پذیرایی همسرم را دیدم، رب‌دوشامبر تنش بود، سرپا مقابل پنجره و پشت به من ایستاده بود: از پشت شیشه به سرکارگری نگاه می‌کرد که خدا می‌داند چطور نمای ساختمان را بالا آمده بود و بیرون، با سیم‌های برق ورمی رفت. دوم: در حمام باز و وان تا لبه پر بود، آب همین‌طور از شیر سرازیر بود. سوم: در آشپزخانه کارگر دیگری دیده می‌شد که روی قرنیز پنجره نشسته بود و پاهای پوشیده در شلوار نخ‌ی آبی‌رنگش را بیرون از پنجره و زیر طاقی آن، تاب می‌داد؛ روی اجاق یک تور سیمی بود و روی تور سیمی، دو تکه نان؛ از تکه‌های نان، دود سیاهی برمی‌خاست.

در آخر، اتاق خواب: مردی طاقباز روی تخت دراز کشیده و چشمانش را به سقف دوخته بود. او را نمی‌شناختم، بالاتنه لخت و پت و پهنش از پتو بیرون افتاده، یک بازویش آویزان و یک سیگار روشن میان انگشتانش بود. کمی آن طرف‌تر، پسرمان جوانی^۱ که یک سال و نیم دارد، سرپا در تخت کوچکش ایستاده بود، لباس پشمی آبی آسمانی به تن داشت، دست‌هایش را تکان می‌داد و تته‌پته می‌کرد. باز هم آن طرف‌تر، در قفس آویزانِ مقابل پرده پنجره، دو قناری، خستگی‌ناپذیر بال می‌زدند و در این پروازهای کوتاه به هم می‌خوردند... ناگهان مردی که روی تخت دراز کشیده بود هم مرا دید. نگاهم کرد، نگاهش کردم، بعد کلید را از جیب بارانی‌ام برداشتم و بیرون رفتم.

بلورتان می‌شود؟ زخم این رفتار، این‌طور بگوییم، واقع‌بینانه و بی‌غرضانه

مرا دستاویز قرار داد تا تقاضای جدایی کند و از من جدا شود. از آن زمان، تنها زندگی می‌کنم، یا بهتر بگویم، با تمام چیزهایی که در اطرافم باقی مانده‌اند و نیاز به تماشا شدن دارند تنها زندگی می‌کنم. گاهی همسرم را دست در دست غریبه‌ای می‌بینم، شاید همان مردی باشد که آن روز صبح در خانه‌ام دراز به دراز روی تخت دیدمش. به هر حال اتفاق خاصی نمی‌افتد چون درست در لحظه‌ای که آنها را می‌بینم، چیزهای دیگر بسیاری را نیز می‌بینم که آنها هم به همان اندازه در خور توجه‌اند و به همان اندازه مهم.

جرونتزیو^۱

بعضی روزها، مخصوصاً در روزهایی که باد جنوب می‌وزد، نمی‌توانم رابطه‌ای عادی با دیگران برقرار کنم. نظرم مدام عوض می‌شود، بدتر از آن نگاهم، یعنی طوری که مردم را می‌بینم هم مدام تغییر می‌کند. درست مثل اینکه عینک‌های مختلفی را یکی بعد از دیگری امتحان کنم و چون عیب و ایراد دارند، همه را دور بیندازم. آن وقت است که وحشت‌زده می‌شوم و نمی‌دانم چرا ترس از فردا وجودم را فرا می‌گیرد. خود را فقیر، گرسنه، فلک‌زده و بدتر از همه، تنها تصور می‌کنم؛ با اینکه خیلی خوب می‌دانم جز بلاهایی که سر همه دنیا ممکن است بیاید، چیزی وجود ندارد که من بخواهم از آن بترسم چون بنای متزلزل بیکاری من، بر زمین محکم سرمایه‌ای مطمئن تکیه دارد. مادرم که مرا خوب می‌شناسد فوراً متوجه وحشت من می‌شود و به من می‌گوید: «چرا سراغ جرونتزیو نمی‌ری؟» بهتر است بدانید که جرونتزیو مغز اقتصاد خانواده ماست. مادرم می‌داند که بهترین دارو برای علاج ترس من، حرف زدن با جرونتزیو است.

1. Geronzio

حالا من در برابر جرونتزیو نشسته‌ام. او کت و شلواری به رنگ آبی پاکت‌های شکر دارد، با پارچه‌ای نامرغوب اما نو، که بدجوری چروک می‌خورد. پیراهن سفیدش هم، انگار که آهار خورده باشد، زمخت و شق ورق است، کراواتی مشکی زده است.

روی یقه‌اش یک نوار پهن مشکی به چشم می‌خورد. جرونتزیو پیشانی بلند بی‌مویش را به جلو خم می‌کند؛ از پیشانی به پایین، صورتش به یک کیسهٔ یخ می‌ماند، از همان‌ها که روی سر بیماران می‌گذارند، اما بدون پف و با چین‌هایی آویزان. مشغول شمردن یک بسته اسکناس ده هزار لیری است. از او می‌پرسم: «شما عزادارین؟»

—برادرمو از دست دادم.

—اوه، خیلی متأسفم.

—برای همه‌مون درد بزرگی بود. اجازه می‌دین اول این پول‌ها رو

بشمرم؟

—اختیار دارین.

حالا برهنه است. بدن پرچربی و درعین حال لاغرش، شل و آویزان، مثل ملحفهٔ سفیدی که سال‌های سال در کمد مانده، به زردی می‌زند. شانه‌هایی افتاده دارد؛ پوست زیر بغلش از جاهای دیگر زردتر است؛ زیر سینه‌اش، چین‌هایی هم‌مرکز دیده می‌شوند و موهای مجعد کم‌پشتی، پخش و گم، روی جناغ سینه به چشم می‌خورند. اما گردنش به طرز غریبی قوی، قرص و محکم و پرنخوت است؛ ماهیچه‌های اطراف آن به پیچک‌هایی می‌مانند که دور تنهٔ درختی پیچیده باشند. روی این گردن، کیسهٔ بدون پف و خیس صورت قرار گرفته است. لب‌هایش هنگام شمارش پول طوری تکان می‌خورند که گویی دعا می‌خوانند: «این شد به میلیون. بقیه‌اش رو هم می‌شمرم و میام خدمتون.»

— خواهش می‌کنم، بفرمایین به کارتون برسین.

حالا او مُرده. وارونه در مبل فرو رفته؛ در وضعیتی غیرطبیعی برای یک زنده و احتمالاً طبیعی برای یک مُرده قرار گرفته: در همان حالت وارونه، از کنار میز، چشم‌هایش خیره به دیوار مقابل است، گویی دنبال چیزی می‌گردد. اما روی دیوار چیزی نیست، حتی یک مگس. حال و هوای با ابهت و عجیب و غریبی دارد، درست مثل مُرده‌هایی است که سر تمرین مراسم عزاداری خودشان غافلگیر می‌شوند. مرگ، نه تنها در حالت قرارگرفتنش بلکه در چین‌های کت و شلواری که گویی مثل صاحبش مُرده و در بازوی آویزانی که تقریباً زمین را لمس می‌کند، نیز خود را نشان می‌دهد. با حوصله منتظر می‌شوم که مُرده بودنش تمام شود و بعد می‌پرسم: «وضعیت بورس چگونه؟»

بی‌آنکه سرش را بلند کند، لحظه‌ای دست از شمردن برمی‌دارد و جواب می‌دهد: «بد. با این بی‌ثباتی‌هایی که توی سیاست‌های دولت وجود داره، می‌خواین که چطور باشه؟ البته اگه نخوام از کلمه بدتری استفاده کنم، باید بگم که خیلی آشفته است.»

— پس الان وقت سرمایه‌گذاری نیست؟

— خُب، کارم تموم شد. الان میام پیشتون.

از جایش بلند می‌شود و به طرف گاوصندوق سیاهی که نزدیک در است می‌رود، آن وقت است که متوجه می‌شوم او شفاف است. در فضای اتاق، خطوط نازکی که حدود بدن او را ترسیم می‌کنند با تابش ضعیفی ظاهر می‌شوند، گویی سیم‌هایی نایلونی هستند که برای طراحی بدن انسان به کار رفته‌اند. داخل این خطوط، هوا به آبی می‌زند: آبی پیراهن اوست، اما از ورای آن به خوبی می‌شود همه چیز را دید، همه چیز نمایان است. از ورای پاهایش، لوزی‌های قرمز کف زمین را می‌بینم؛ از ورای بالاتنه‌اش

گاو صندوق را؛ از ورای سرش دستگیره برنجی در را. مرد شفاف، خم می شود تا گاو صندوق را باز کند، مرد شفاف، روی قفسه گاو صندوق دو بسته اسکناس می اندازد؛ مرد شفاف، گاو صندوق را می بندد و برمی گردد تا بنشینند. حالا می گوید: «شما می خواین بدونین که الان وقت سرمایه گذاریه یا نه؟»

—بله، مادر من چند وقت پیش چند تا مغازه خرید اما بعد نتونست اجاره شون بده. می خواستم ببینم که بهتره بفروشمشون و پولش رو جور دیگه ای سرمایه گذاری کنیم یا نه.»

شفافیت جرونتزیو آرام آرام منسجم شده و او دوباره به جسمی سه بعدی تبدیل می شود، اما ظاهرش شباهتی به انسان ندارد. از یقه اش، سر یک حشره بیرون می زند. راستش چیز وحشتناکی نیست؛ سر کوچک، منحنی و قابل انعطاف یک کرم ابریشم است که فقط چشم دارد و آرواره. حالا آرواره هایش را به نرمی، به حالت جویدن، حرکت می دهد. نور ضعیفی در چشمان درشت و محدبش که شبیه به تصاویر دستگاه های تلویزیون است دیده می شود. به من می گوید: «تولیو، عاقلانه ترین سرمایه گذاری شما وقتی بود که پولتون رو به مادرتون سپردین، زن باهوش و پرانرژی ایه. پس نگران نباشین، همه چی رو بسپرن به مادرتون، شما خوش باشین.»

—متأسفانه مادر من که عمر نوح نداره. منم که کار نمی کنم، خودتون که می دونین...

—خوش به حالتون.

—من کار نمی کنم چون، به اصطلاح، ناراحتی اعصاب دارم. به خاطر همین که خیلی در مورد آینده ام احساس امنیت نمی کنم.

حالا ذوب می شود: از فرق سر تا دست هایش که روی میز قرار دارند،

همه چیز در او ذوب می شود، قطره قطره آب می شود و شکل خود را از دست می دهد. پیشانی روی حدقه چشم‌ها می لغزد، استخوان گونه‌ها روی لپ‌ها، بینی روی دهان و دهان روی چانه. او مثل توده‌ای است از موم بر روی آتش؛ گویی از لایه‌های نرم، روغنی و براقی تشکیل شده که روی هم قرار گرفته و خطوط میان آنها از بین رفته باشد. به سرعت ذوب می شود، به زودی چیزی از آن باقی نخواهد ماند جز ته مانده‌ای تیره و له شده، مثل همان چیزی که بعد از تمام شدن شمع در شمعدانی باقی می ماند. می گوید: «خُب، فرض کنیم که شما مغازه‌اتونو بفروشین. با پولش می خواین چی کار کنین؟»

— این همون چیزیه که می خواستم از شما بپرسم.

حالا شخصیتی است بی نظیر که به جای سر، اعداد و ارقامی ممتد دارد؛ هیجان زده است و در تلاطم. دقیقاً همین است: از یقه‌اش، مثل گودی یک آتشفشان کوچک، ابری از ارقام به شکل سر بیرون می زند. به دست‌هایش که روی میز قرار دارند نگاه می کنم: اینها هم از ارقام اند که ستون وار، به شکل انگشت، کنار هم قرار گرفته اند. اما ارقام دست‌هایش آرام اند، تنها هر از گاهی مثل کیلومتر شمارها و شمارشگرهای دیگر تلق صدا می کنند و شماره‌ای جایگزین شماره دیگر می شود. می گوید: «خُب حالا که این طوره، بگین ببینم می خواین رو سهام سرمایه گذاری کنین؟ این جووری پوالتون رو به گروه‌های محدود سوداگری می سپرین که نبض بورس دست اوناست. مگه اینکه تصمیم بگیرین اهل صندوق بشین.»

— اهل صندوق؟

— آره، یعنی کسی که سهام محکم و مطمئن رو می خره و اونا رو ته به صندوق می ذاره و دیگه فکرشون رو هم نمی کنه.

حالا ارقام، مثل لوبیاهایی در آب جوش، به شدت به هم می ریزند و

ناگهان، گویی در گردابی فرو می‌روند. حالا اوست، خود او، اما بسیار کوچک و بسیار کامل، گویی از تلسکوپ‌ی که آن را وارونه گرفته باشی نگاهش کنی. او را یک‌تکه می‌بینم با کوچک‌ترین جزئیاتش، گویی با رنگ‌های لعابی تند و براقی روی سطحی نه بزرگ‌تر از یک دگمه معمولی نقاشی‌اش کرده باشند. این مردک کوچک براق و تابناک، از ته فضایی قیفی شکل به من می‌گوید: «اوراق قرضه هم بد نیست.»

— شما چی توصیه می‌کنین؟

— اوراق قرضه ثابت حتی اگه زیاد بهتون برنگردونه. از ارزش پول تبعیت می‌کنه. فرض کنیم اگه هر سال، پول دو درصد قدرت خریدش رو از دست بده، اوراق قرضه هم همون قدر میاد پایین؛ تویو شما که خودتون این چیزا رو خوب می‌دونین...

— بله، می‌دونم؛ خوب؟

حالا دیگر آنجا نیست. مثل جنینی که به نطفگی بازگردد، پس می‌رود، در خود جمع می‌شود، کوچک و کوچک‌تر شده و بعد مثل گلوله‌ای رنگی دور می‌شود؛ آن قدر دور تا اینکه بالاخره کاملاً ناپدید می‌شود. نگاه می‌کنم و دیگر چیزی به جز مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود نمی‌بینم. اما صدایش پیشنهاد می‌کند: «می‌خواین این کارو بکنیم؛ نصف، سهام بگیریم و نصف، اوراق قرضه؟ اما باید به من بگین که چقدر می‌خواین سرمایه‌گذاری کنین.»

ناگهان گلوله از آن دورها دوباره ظاهر می‌شود، نزدیک شده و مثل توده لباس‌های کثیفی که از دریچه گرد لباسشویی دیده می‌شوند، دور خودش می‌چرخد. نطفه، دوباره به انسان تبدیل می‌شود. اما او جرونتزیو نیست. تجسمی جدید است و این بار واقعاً ظاهر وحشتناکی دارد: موهای سیخ، چشم‌های از حدقه درآمد، دهانی کاملاً باز و پر از دندان با دو

دندان نیش مشهور دراکولا و دست‌هایی مسلح به ناخن‌های خمیده‌ای چون چنگال. شنلی سیاه، پشت سرش در هوا در اهتزاز است. با عجله می‌گوید: «خُب، مهم نیست، فقط یه پیشنهاد بود، باشه واسه یه فرصت دیگه.»

دراکولا شروع می‌کند به لرزیدن و به از هم پاشیدن و به تحلیل رفتن در لایه‌های بسیار، گویی جرونتزیو عکسی است که قبلاً گرفته شده و از روی بی‌توجهی روی عکس‌های دیگر قرار داده شده باشد. چشم‌ها روی دو سه جفت چشم دیگر، زیر بینی لااقل چهار بینی دیگر و تعداد زیادی دهان، که بی‌آنکه تناسبی با هم داشته باشند، همه روی یکدیگر قرار دارند. همه این لرزش‌ها و تکان‌ها، گول‌زنک و گیج‌کننده‌اند. آن‌گاه عجب‌ولانه، اما با مهربانی می‌گوید: «همه چی به وقتش تویو. احتیاط شرط عقله. واسه چی می‌خواین توی این آشفته‌بازار، سرمایه‌گذاری کنین؟ با این جنگ‌ها، با این تهدید مالیات، با این بازارهای مشترک. دست نگهدارین و مهم‌تر از همه، همه چی رو به دست مادرتون بسپارین. راستی امسال تعطیلات نمی‌رین؟»

— ماه اوت می‌ریم به سانتا مارینلا^۱، شما چطور؟

— من؟ راستش شاید تعجب کنین، اما منی که این قدر آرام و این قدر با خیال راحت اینجا نشستم، تا چند روز دیگه می‌رم سوئیس. می‌رم آسایشگاه.

— آخه چرا؟ مگه چتونه؟

— نمی‌دونم چمه، شاید یه جور اختلال عصبیه. مشکل بیناییه، سرابه، توهمه، خیاله، نمی‌دونم اسمشو چی بذارم. شاید باورتون نشه اگه بگم شما که حرف می‌زدین، می‌دیدم که ظاهرتون مدام عوض می‌شه و باورنکردنی‌ترین شکل‌ها و عجیب‌غریب‌ترین ریخت‌ها رو پیدا می‌کنین. باور کنین راست می‌گم.

— متأسفم، واقعاً خیلی متأسفم.

از جایم بلند می شوم، از او خداحافظی می کنم. آن وقت، جرونتزیو آخرین تغییر خود و اطمینان بخش ترین آنها را صورت می دهد: حالا خود من است. در برابرم ایستاده، گویی به آینه نگاه می کنم، خودم را می بینم، عیناً مثل هم هستیم، همان صورت، همان لباس، کاملاً یکسان، حتی با همان جوش کوچک قرمزی که دو روز است روی نوک بینی ام زده است. جرونتزیو، من است و من، جرونتزیو. با او دست می دهم، یعنی با خودم دست می دهم، مرا تا دم در همراهی می کند، یعنی من خودم را تا دم در همراهی می کنم، او به من، یعنی من به خودم می گویم: «به امید دیدار تولیو. به مادرتان سلام مرا برسانید.» به راه پله می رسم، پایین می روم، پای پله سوم برمی گردم: جرونتزیو آنجاست، که با حرکت دست از من خداحافظی می کند. در حقیقت من هستم، خود خودم، دیگر خود را با او و او را با خود همانندسازی کرده ام و معجزه رخ می دهد: خداقل فعلاً، دیگر تنها نیستم.

بیدار شو

بیست سالم بود، حقوق می خواندم، نزد زن بیوه‌ای که با دخترش آنجلیکا^۱ زندگی می‌کرد سکونت داشتم. آنجلیکا شاید خوشگل نبود اما همان چشمان نسبتاً ریز، بینی خیلی بزرگ، لب‌های گوشت‌آلود و در عین حال پژمرده او در آن صورت بسیار رنگ‌پریده‌ای که موهای ریز، کم‌پشت و خشک قهوه‌ای‌رنگی دورش را گرفته بود، چنان شیفته‌ام کرده بودند که دیگر قادر نبودم بفهمم احساسم به او، کششی معصومانه است یا شیفتگی از سر کم‌تجربگی جوانی. آنجلیکا در برابر چشمان من مثل مجسمه‌ای زیبا و خوش‌ترکیب، کشیده مثل یک مار، در انتهای راهروهای طویل، تاریک و پرپیچ‌وخم و باریک آن آپارتمان پدید و ناپدید می‌شد. نمی‌دانم، شاید چون هر دو در آن خانه زندگی می‌کردیم و شاید چون او، به نوعی، حالت اسرارآمیز روح بکر و پر رمز و راز آن اقامتگاه قدیمی را به خود گرفته بود، عاشقش شده بودم.

گفتم که راهروها، تاریک و باریک بودند؛ اما اتاق، بزرگ و روشن بود.

1. Angelica

زیباترین چیز در اتاق، پنجره‌ای بود که به باغچه ویلای دیوار به دیوار آن باز می‌شد. نمی‌دانم در آن روزها چند بار از پشت میز کوچکم بلند می‌شدم و به تماشای باغچه پایین پنجره می‌ایستادم. راستش این باغچه چیزی غیرعادی نداشت اما جذابیتش برای من در این بود که هیچ‌وقت کسی آنجا نمی‌رفت، گویی برای ساکنین ویلا درست نشده بود و فقط به همان درختان، گیاهان و گل‌هایی که آنجا رشد می‌کردند تعلق داشت. منظورم این نیست که زمین به حال خود رها شده و متروکه بود اما گویی گیاهان متنوعی که آنجا را پر کرده بودند، مثل میهمانان عالی‌رتبه‌ای که صاحب‌خانه آنها را کاملاً به حال خودشان گذاشته باشد تا اقامت راحتی داشته باشند، در آنجا خوشبخت زندگی می‌کردند. از پنجره، درختان بزرگ پرشاخ و برگ، بوته‌های پوشیده از گل‌های سفید و قرمز، بوته‌های گل سرخ و کاملیا و لاله‌هایی که در باغچه پخش بودند را که تماشا می‌کردم واقعاً خوشبخت به نظر می‌رسیدند. اما آیا این من نبودم که خوشبخت بودم؟ آیا پای پنجره، ناخودآگاه، انعکاس همین خوشبختی نبود که آن را در باغچه غرق در سکوت، نور و گرمای خورشید می‌دیدم؟

من خوشبخت بودم، خودم این را می‌دانستم، چون جوان بودم، اما خوشبخت هم بودم چون به آنجلیکا عشق می‌ورزیدم؛ زمانی را که باید صرف درس خواندن می‌کردم، دنبال بهانه می‌گشتم تا او را ببینم. چه جور بهانه‌هایی؟ بهانه‌هایی که تنها می‌توانند به ذهن جوانی تنها، ناشی و بی‌تجربه برسند: رفتن به دستشویی برای ضرورتی که وجود نداشت؛ تلفن زدن به شماره‌ای که مال کسی نبود؛ درخواست کبریت، روزنامه یا کتابی که نیازی به آن نداشتم، سفارش قهوه، چای یا گل بابونه‌ای که میلی به آن نداشتم. سرانجام وقتی اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم، وانمود می‌کردم که روی زمین چیزی پیدا کرده‌ام: دستمال، جاپودری یا کیفی

کوچک، که خودم روز قبل خریده بودم تا به آنجلیکا بدهم و از او بپرسم که مال اوست یا نه. طبیعتاً این بهانه‌ها وقت‌گیر بودند؛ قبل از هر چیز، برای اینکه ساخته و پرداخته شوند؛ بعد، برای اینکه روی استفاده از آنها را پیدا کنم و در آخر، برای اینکه آنها را به مرحله عمل در آورم؛ و به این ترتیب تمام روزم، از صبح تا شب، و قتم پر بود که این هم خوشبختی مرا دوچندان می‌کرد.

از اتاق خارج می‌شدم، در آن راهروهای پر پیچ و خم و تاریک، میان کمد‌های بزرگ بیرون‌آمده و اثاثیه عجیب و غریبی که انگار در یک انباری روی هم تلنبار شده بودند پیش می‌رفتم؛ اما چه فایده، هیچ‌وقت نمی‌توانستم به اتاق آنجلیکا برسم. چون گویی او ناگهان حضور مرا حس کرده باشد، ظاهر می‌شد و با صدایی آرام، صمیمی و فهمیده از من می‌پرسید: «چیزی لازم دارین آقای جاکومو؟»

این ملاقات‌ها آن قدر زیاد اتفاق می‌افتاد که گاهی فکر می‌کردم آنجلیکا هم به همان دلایلی که من در اتاقم عذاب می‌دیدم و رنج می‌بردم، در اتاقش عذاب می‌بیند و رنج می‌برد و او هم به نوبه خود دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا به راهرو بیاید، دنبال من بگردد و مرا ببیند. درست است که او بی‌آنکه چیز دیگری بپرسد، فقط همان سؤال را می‌پرسید: «چیزی لازم دارین آقای جاکومو؟» اما این سؤال مبهم، نوازشگرانه و شاید ملتمسانه گویی به رابطه ما اشاره می‌کرد و با حالتی تحریک‌آمیز، گویی می‌خواست بگوید: «منو می‌خوانی آقای جاکومو؟»

گذشته از آن، دیدارهای ما کوتاه بودند و ناکافی، چون شرم و بی‌صبری ما خرابشان می‌کردند. ما در نهایت فقط به هم نگاه می‌کردیم، حریصانه به هم نگاه می‌کردیم و انگار می‌خواستیم تا جایی که می‌شد

تک تک اعضای صورت یکدیگر را به خاطر بسپاریم، با خود به اتاق‌هایمان ببریم و در آرامش با لذت فراوان آنها را دوباره به یاد بیاوریم. در روز چند بار همدیگر را می‌دیدیم؟ حسابش دستم نیست، فقط می‌دانم که زندگی من خلاصه شده بود در آمد و شد از اتاقم به راهرو و از راهرو به اتاقم. زندگی رنج‌آور، تلخ، دردناک، مضطرب و در عین حال مملو از امید و ناامیدی بود؛ اما خوب که نگاه می‌کردی، همان‌طور که قبلاً هم گفتم، سرشار از خوشبختی هم بود. خوشبختی دوران جوانی که از تخیل، جان می‌گیرد و کاری به فقر و کمبودهای واقعی ندارد.

در یکی از آن بعدازظهرها، مثل همیشه از اتاقم خارج شدم و مصمم به طرف راهرو رفتم. کلافه بودم چون این بار بهانه‌ام برای دیدن آنجلیکا فوق‌العاده آشکار بود و مهم. کمی که در راهرو رفتم، پیچیدم و بعد ناگهان آنجلیکا جلویم سبز شد: «چیزی لازم دارین آقای جاکومو؟»

— الان این انگشتر رو روی زمین پیدا کردم، مال شماست؟

— کدوم انگشتر؟

فوراً آن را از جیب درآوردم و نشانش دادم. همان روز صبح آن را خریده بودم: حلقه‌ای طلایی بود با الماسی ریز و فیروزه‌ای کوچک: انگشتر گرانیگیمی نبود اما برای من و بدون شک برای او هم، یک انگشتر نامزدی به حساب می‌آمد. لحظه‌ای نگاهش کرد، بعد دست کشیده استخوانی‌اش را به سوی من دراز کرد؛ ناخن‌های بلندش را لاکی به رنگ قرمز سیر می‌پوشاند: «آره، گمش کرده بودم. لطفاً دستم کنین.»

حرفی نزدم، دستپاچه‌تر از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم. سرم را خم کرده و انگشتر را به دستش کردم. فوراً دستش در دستم قفل شد، ناخن‌هایش با قدرتی خارج از انتظار، مثل چنگال‌های پرنده‌ای وحشت‌زده، در دستم فرو رفتند. آنجلیکا که دیگر به جای شما، تو خطابم می‌کرد

آهسته گفت: «بیا، دنبالم بیا.» و دست در دست من، از راهرویی به راهروی دیگر، مرا تا اتاق خودش برد.

به این ترتیب دوره‌ای عجیب و شگفت‌انگیز در زندگی من آغاز شد. ما خود را نامزد هم می‌دانستیم اما این نامزدی غیرمتعارف بود چون رسمی نبود، غیر از خودمان کسی از آن خبر نداشت اما در عین حال بی‌آلایش‌تر و صمیمی‌تر از هر نوع رابطه عاطفی بود. آری، ما یک راز داشتیم؛ همدست بودیم. همدستی در چه چیزی؟ به همدستی در توطئه علیه کسی یا علیه چیزی شباهت داشت. آری، ما علیه دنیایی همدست بودیم که اگر از راز ما باخبر می‌شد، بی‌شک با کنجکاوی و با همدردی خود، رابطه ما را خراب می‌کرد. با هم قرار گذاشته بودیم که هیچ‌کس، حتی مادر آنجلیکا، نفهمد که ما با هم نامزدیم تا روزی که با هم ازدواج کنیم یعنی تا چند سال دیگر، به محض اینکه من درسم تمام شود.

دوباره شروع کرده بودم به درس خواندن. همدستی با آنجلیکا قدرت زیادی به من می‌بخشید، کنار پنجره باز می‌نشستم و سخت و بی‌وقفه درس می‌خواندم. بهار بود، در اطراف سرم که روی کتاب‌ها خم بود، صدای زنبوری حیران را که عطر تند گل‌ها را حس کرده بود می‌شنیدم. گاه وزش باد صورتم را نوازش می‌کرد اما من سرم را بلند نمی‌کردم. باید درس می‌خواندم تا هرچه زودتر مدرکم را بگیرم و با آنجلیکا ازدواج کنم. فقط شب‌ها از جایم بلند می‌شدم و پای پنجره می‌رفتم. همان‌طور که در گذشته خوشبختی خود را به باغچه نسبت می‌دادم، حالا هم خستگی‌ام را به آن نسبت می‌دادم. درخت‌ها را نگاه می‌کردم و خیابان‌های کوچک پر درخت سنی را که در هوای آرام و ساکن شب، در سایه فرو رفته بودند. گل‌های باغچه، گلبرگ‌هایشان را جمع کرده بودند؛ با خود می‌گفتم که باغچه هم مثل من، در نهایت خوشبختی، خسته از زندگی است درست

مثل وقتی که سرزندگی، بیش از حد و اندازه می شود و ما از زندگی کردن خسته می شویم.

ناگهان، درگیر و دار این خوشبختی، کم کم بیقراری آزاردهنده ای خود را نشان می داد. چند وقتی بود که هر شب بدون استثنا خواب غم انگیزی می دیدم، حتماً به خاطر زیاد درس خواندن در آن روزها بود. کابوس نبود چون هیچ چیز وحشتناکی نداشت؛ با این حال به خاطر، چطور بگوییم، عادی بودنش بدتر از هر کابوسی به نظر می رسید. خوابم این بود: من در آپارتمانی نسبتاً بزرگ اما محقر، در طبقه دوم خانه ای زشت، در محله ای کارمندان نشین، در خیابانی مملو از اتوموبیل های پارک شده و مغازه های نفرت انگیز زندگی می کنم. در آپارتمان من، دلتنگی خاصی احساس می شود: دلتنگی خانه هایی که زمانی در آنها خانواده ای پر جمعیت زندگی می کرد اما بعد، بچه ها ازدواج کرده و رفته اند و در اتاق های متعدد آن، پر از اثاثیه ای کهنه و داغان، تنها پدر و مادر پیری بر جای مانده اند. در این خانه هم، دو سه اتاق بود که بچه های ما در آنها زندگی می کردند اما با رفتن آنها دیگر به هیچ دردی نمی خوردند و حالا ما دو نفر، یعنی من و زنم، پیرمرد و پیرزنی بودیم که مرگ یکدیگر را انتظار می کشیدیم.

همان طور که قبلاً هم گفتم، چیزی که به این خواب حالت یک کابوس می داد، عادی بودن آن بود، یا به عبارت دیگر، جزئیات دقیق و بخصوص هماهنگی گمراه کننده آن. من همه چیز را می دیدم: اتاق ها، اثاث، خیابان، اتوموبیل ها و مغازه ها را، اما آنها را چنان غرق در روزمرگی غیر قابل تحملی می دیدم که گویی واقعاً وجود داشتند. حسی به مراتب بدتر، این حس ملال آور در خواب نبودن و خود را در دنیایی کاملاً حقیقی یافتن را همراهی می کرد: حس نبود سرزندگی که خاص دوران پیری است. همان طور که در زندگی واقعی، سرزندگی ام را در باغچه ای که از پنجره

تماشایش می‌کردم می‌دیدم، در خواب هم به نظرم می‌رسید که نبودِ این سرزندگی را در چیزهایی می‌دیدم که در میانشان سرد و بی‌رمق به این زندگی نباتی ادامه می‌دهم. همهٔ اینها را خواب می‌دیدم اما بعد بیدار می‌شدم و فوراً جلو آینه می‌رفتم تا خود را تماشا کنم و وقتی متوجه چشمان براق و نمناک، موهای زنده و شفاف و گونه‌های پر آب و رنگم می‌شدم با خود فکر می‌کردم: «خدا رو شکر که فقط یه خوابه، خدا رو شکر.»

با این حال این خواب مرا می‌ترساند. سرانجام، یک روز که پیش آنجلیکا در اتاق او، در کنارش روی کاناپه نشسته بودم، نتوانستم خوابم را برایش تعریف نکنم و مخصوصاً روی حالت غم‌انگیز عادی بودن و واقعی بودن جزئیات خواب تکیه نکنم. از او پرسیدم: «فکر نمی‌کنی که این خواب از هر کابوسی بدتر باشه؟ تو چی فکر می‌کنی؟»

جوابش دور از انتظار بود: «عشق من، اون چیزی رو که تو خواب حسابش می‌کنی، واقعیه. من یه خوابم، هنوز نفهمیدی؟ من خوابی‌ام که هر شب تکرار می‌شه. توی این خواب هر دو مون جوونیم، نامزدیم، به هم قول ازدواج می‌دیم. اما در واقعیت، ما چهل ساله که با هم ازدواج کردیم، سه تا بچه داریم، اونا ازدواج کردن و رفتن: ما پیریم، تنهاییم. بیدار شو، به صورتت دست بکش تا سن واقعیتو بفهمی؛ دستتو کنارت دراز کن تا روی تخت، زیر انگشتات، خطوط بدن منو که کنار بدن تو دراز کشیده حس کنی؛ افسوس، از اون وقتی که تو انگشتر نامزدی رو دستم کردی، چقدر همه چی عوض شده.»

درسته

چه چیزی در کلمه «درسته» نهفته است که این قدر مرا مجذوب خود می‌کند؟ یک روز زنم این سؤال را از من پرسید، همین طوری، اتفاقی، همان طور که میان زن و شوهرهایی که همدیگر را دوست دارند پیش می‌آید که در باره عادات هم از یکدیگر سؤال کنند. «ماریو^۱ چرا همیشه می‌گی "درسته" و من بعد از اینکه کمی فکر کردم جواب دادم: «نمی‌دونم ورونیکا^۲، شاید برای اینکه از استدلالات دقیق، منطقی و بدون خطا خوشم می‌آید. اگه تو چیزی رو سرسری به من بگی، حتی اگه صادقانه هم اونو بگی، منو متقاعد نمی‌کنی. اما اگه با منطق "دو به علاوه دو می‌شه چهار" اونو بهم بگی، اون وقته که فوراً متقاعد می‌کنی و من رضایت خودمو با همین کلمه "درسته" بهت ابراز می‌کنم.»

آن وقت زنم مصرانه گفت: «اما چیزایی هستن که نمی‌شه اونا رو با سیستم "دو به علاوه دو می‌شه چهار" به کسی گفت بلکه باید با زبون قلب و احساسات اونا رو به زبون بیاری. چیزایی که دقیق نیستن، نامشخص، مبهم

1. Mario

2. Veronica

و دوپهلو هستن.» من گفتم: «درسته. اما این چیزایی هم که به نظر نامشخص و دوپهلو میان، در واقع این طور نیستن، زیر ظاهر دوپهلوشون همیشه چیزی دقیق، شفاف و مطلق وجود داره. حالا من ازت می‌پرسم توی اتومبیل، بدنه هر چقدر هم خوشگل باشه مهم‌تره یا موتور؟ من می‌گم موتور. پس در برابر هر چیزی، لازمه که آدم به اصطلاح شهامتش رو داشته باشه و کاپوت رو بالا بزنه و ببینه موتورش چه جوری ساخته شده.»

زنم گفت: «حالا به من بگو ببینم، مگه یه موتور می‌تونه یه جمله مته "دوستت دارم" رو پشتش قایم کنه؟ این جمله، تو رو با موتوری که نداره و نمی‌تونه هم داشته باشه که متقاعد نمی‌کنه بلکه بالحن صدا و حالتی که بیان می‌شه این کارو می‌کنه.» من گفتم: «درسته؛ اما اون لحن صدا، اون حالت، خودش گواه حضور یه موتوره. در حقیقت وقتی تو می‌گی: "دوستت دارم"، در واقع می‌گی: "در این لحظه، من نوعی احساس رو تجربه می‌کنم که مته یه جور مکانیزم خودکنترل منو مجبور می‌کنه که با لبام بگم: "دوستت دارم."» او گفت: «پس حالا که در هر چیزی، یه مکانیزم وجود داره و یا به قول تو، یه مکانیزم خودکنترل، پس بهتره اصلاً درباره‌اش حرفی نزنیم و همین طوری خیلی ساده به گفتن: "دوستت دارم" ادامه بدیم، همون طور که قرن‌ها و قرن‌هاست داریم این کارو می‌کنیم.» من گفتم: «درسته. تو حق داری، به این شرط که خود این احساس برای ابراز موجودیت عاطفی کافی باشه. اما متأسفانه هیچ چیزی مته احساس نمی‌تونه متظاهرانه باشه. هنرپیشه‌ها رو نگاه کن، اشکتو در میارن در حالی که خودشون هیچ حسی ندارن؛ اما هیچ وقت نمی‌شه به استدلال کردن تظاهر کرد، چون همونیه که هست؛ پس شکی نیست که آدمو متقاعد می‌کنه.»

آن وقت زنم گفت: «پس تو با هر استدلالی متقاعد می‌شی، یعنی کافیه که منطقی و دقیق باشه، حتی اگه برخلاف منافعت هم باشه؟» گفتم:

«درسته.» گفت: «مثلاً آگه یه دزد وارد مغازه‌ات بشه و با دلایل دقیق و منطقی بهت توضیح بده که چرا باید لختت کنه، تو متقاعد می‌شی و کلید گاو صندوق رو بهش می‌دی؟» گفتم: «درسته.» زخم شروع کرد به خندیدن و قضیه به همان جا ختم شد.

برای مقایسه، از مثال اتومبیلی با بدنه‌ای متغیر که موتوری کاربردی دارد استفاده کردم چون خودم نمایشگاه اتومبیل دارم و شاید هم علاقه شدید من برای چیزهای منطقی و مکانیکی به این خاطر بود که با ماشین سروکار داشتم. مغازه من بزرگ و زیباست و با اینکه در حومه قرار دارد اما در یک خیابان درست و حسابی واقع شده است. مغازه من سه چراغ دارد؛ پشت شیشه‌ها سه ماشین به نمایش گذاشته شده: ماشین کوچکی شنی‌رنگ، یک برلینو^۱ی لوکس آبی و یک اتومبیل کروکی به رنگ قرمز آتشین. کف سالن نمایشگاه مرمر است. دیوارها به سفیدی برف‌اند؛ اینجا همه چیز تمیز و روشن است و برق می‌زند. در اتاق کوچکی دفتر فروش قرار دارد. آنجا مقرّر من است و همان جا هم مشتری‌ها را می‌پذیرم. درباره ماشین‌ها برایشان توضیح می‌دهم و گاهی دوری آزمایشی هم با ماشین می‌زنیم. در طول صحبت‌هایم «درسته»‌های من بر سر مشتری‌ها نمی‌بارند بلکه آوار می‌شوند. متوجه شده‌ام که این کلمه برای من خوش‌شانسی می‌آورد چون ناخودآگاه به خریدار این فکر را می‌قبولاند که در اتومبیل هیچ چیز غیرقابل پیش‌بینی، نامطمئن و مبهمی وجود ندارد؛ برعکس همه چیز قابل پیش‌بینی، منطقی و دقیق است.

اما متأسفانه در خانه من همیشه انکار همه این باورهایم، انتظارم را می‌کشید. علاوه بر زیر سؤال بردن این اعتقاد من، که اگر خوب دقت کنی در بطن هر چیزی یک مکانیزم وجود دارد، ورونیکا خودش به اصطلاح

تجسم زنده مبهم‌ترین ابهامات بود، ابهامی که در ظاهر او هم خودش را نشان می‌داد؛ او جوان بود، بسیار جوان‌تر از من، با این حال به نظر زن جاافتاده‌ای می‌آمد: تغییر شکلی نامشخص و نامحسوس در بدن پخته اما نه چندان محکم و یا بهتر بگوییم، شل و ولش به چشم می‌خورد که در صورت جذاب اما رنگ‌پریده و عاری از طراوتش نیز نقش بسته بود. در شخصیتش هم همین تضاد مشهود بود: با اینکه ورونیکا نادان، بی‌فرهنگ ناتوان و کاملاً بی‌توجه به هرکاری حتی کار خانه بود، اما با این وجود خیلی خیلی باهوش بود.

تیزهوشی معصومانه‌ای داشت، خود را روی کاناپه یکجا جمع می‌کرد و سیگار می‌کشید و بی‌آنکه غیر از تلفنی حرف‌زدن با دوستانش یا ورق‌زدن مجله‌های مصوّر کار دیگری انجام بدهد، هوشش را به کار می‌انداخت. ورونیکا اگرچه نه جوان به نظر می‌رسید نه جذاب و با اینکه نه لباس پوشیدن بلد بود نه خودآرایی و بسیار بدلباس و ژولیده همه جا می‌رفت، اما بیشتر از خیلی از دخترهایی که واقعاً زیبا و خوش لباس بودند نظرها را جلب می‌کرد. در خیابان راه که می‌رفت، مردها سر بر می‌گرداندند و حتی مثل سگ دنبالش راه می‌افتادند. خودم بارها شنیدم که می‌گفتند ورونیکا دلنشین است چون علیرغم شلختگی، ژولیدگی، سربه‌هوایی و غیر قابل پیش‌بینی بودنش، آن چیزی را داشت که معمولاً به آن می‌گویند: «نمی‌دانم چه چیزی.»

چقدر از این «نمی‌دانم چه چیزی» بدم می‌آمد؛ چقدر دلم می‌خواست همان طور که کاپوت ماشین را باز می‌کنند، آن را باز کنم و مکانیزمی را که در خود داشت ببینم. اما درست همین‌جا بود که احساس می‌کردم این بار، چیزی برای توضیح دادن وجود ندارد؛ یا بهتر بگوییم، توضیح درباره آن به قدری زیاد است که زبان از بیان آن عاجز است. بله، من هر آنچه را که

منطقی و کاربردی بود ترجیح می‌دادم و این ارجح دانستن را با کلمه «درسته» که در هر موقعیتی تکرارش می‌کردم به زبان می‌آوردم. زنی شلخته و پیچیده را عاشقانه دوست داشتم که او را نمی‌فهمیدم چرا که به من اجازه نمی‌داد که در مورد او و در مورد ماهیت رابطه‌مان به هیچ‌گونه قطعیتی برسم. در نمایشگاه، همه چیز مطمئن و دقیق بود اما در خانه، همه چیز نامتعادل و متزلزل به نظر می‌رسید. بنابراین، آن ابهامی که مرا بسیار متأسف می‌کرد و منکر بودم که واقعاً بتواند وجود خارجی داشته باشد، درست در مرکز زندگی من، گنگ و نامفهوم ریشه دوانده بود.

یک روز صبح زود که پشت میزم در دفتر فروش نشسته بودم، میان ماشین‌های براق، شیشه‌های تمیز و مرمرهای برق افتاده، ورونیکا را دیدم. باورم نمی‌شد. گفتنش عجیب است اما او هیچ‌وقت به نمایشگاه نیامده بود و من هم تا به حال متوجه این مسئله نشده بودم. درست در همان لحظه بود که این را فهمیدم و بلافاصله، حیرت‌زده، متوجه تضاد او که آن قدر غیر قابل پیش‌بینی، بدلباس و ژولیده‌مو بود با سالن زیبای پر از ماشین‌های براقم شدم. آری، ناخودآگاه فکر کردم که او به دنیای ابهام، به دنیای «نمی‌دانم چه چیزی» تعلق دارد در حالی که اتومبیل، جزئی از دنیای دقت و کاربرد است. ورونیکا تنها نبود، جوانکی که او هم مطابق مد روز ژنده‌پوش بود همراهی‌اش می‌کرد: شلوار جین تنگی که روی باسنش کثیف بود همراه با بلوز چهارخانه‌ای کوتاه و کت بادگیری به تن کرده بود و کفش‌های زمخت کهنه‌ای به پا داشت و طبق مد روز، مو و ریشش هم بلند بود. آن دو با احتیاط روی مرمرهای براق نمایشگاه پیش آمدند تا به در اتاق من رسیدند. ورونیکا گفت: «وقت داری؟ ما او مدیم باهات حرف بزنیم.»

با آن «ما» رنگ از صورتم پرید. به زحمت گفتم: «بفرمایین.» آنها وارد

شدند و نشستند. زخم سیگاری روشن کرد، دوستش را نشان داد و گفت: «این لوییزو است.» نگاهشان کردم: چه جفت خوبی بودند، چقدر به هم می آمدند. زخم دود سیگار را از دهان و بینی اش بیرون داد و بعد گفت: «ماریو، تو همیشه می گی که فقط به استدلال قاطع تو رو مجاب می کنه. خُب. اینم به استدلال قاطع. رفتن به پاریس با قطار درجه دو، رفت و برگشت می شه سی هزار لیر...»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و نگویم «درسته».

پس گفتم: «درسته.»

— واسه اقامت دو نفر مته ما تو پاریس، که ولخرج نیستیم، بذار ببینم...

حالا بگیریم ده هزار لیر لازمه.

— درسته.

— روزی ده هزار لیر ضربدر سی روز، می شه سیصد هزار لیر.

— درسته.

— به اضافه شصت هزار لیر هزینه سفر، همه اش می شه سیصد و

شصت هزار لیر.

— درسته.

— دو نفر که همدیگه رو دوست دارن، منطقیه که بخوان با هم باشن،

مگه نه؟

— درسته.

— و برن جاهایی که دوست دارن. این طور نیست؟

— درسته، اما...

— حرفمو قطع نکن. استدلال منو دنبال کن. خُب، ما همدیگه رو

دوست داریم، می خوایم با هم بریم پاریس و برای رفتن به پاریس سیصد

و شصت هزار لیر پول لازم داریم. تنها کسی که می‌تونه این پولو به ما بده تویی، چون تو تنها مردی هستی که واقعاً منو دوست داری. این طور نیست؟
—درسته. اما من...

—یه کلمه هم نگو. پس یه چک به اسم من بنویس و بذار ما بریم.
دیگر چیزی نگفتم. چک کشیدم. به من گفت که یک ماه دیگر بر می‌گردد و من، ناراحت و آشفته، با قلبی پر درد گذاشتم که بروند؛ بی‌حرکت و بی‌صدا، با نگاهم دنبالشان کردم. ژنده‌پوش، کثیف و مبهم از مغازه بسیار زیبای پر از مرمر، شیشه و ماشین‌های براق من گذشتند و بیرون رفتند.

یک ماه بعد، ورونیکا همان‌طور که قول داده بود برگشت. حالت کسی را داشت که کاری را که دوست داشت انجام داده و به او خوش هم گذشته است. شب که از مغازه برگشتم، همین‌که وارد خانه شدم، او را دیدم. مثل همیشه، در اتاق نشیمن روی کاناپه با لباس‌های نامرتب، خود را جمع کرده بود و سیگار می‌کشید، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و او همیشه آنجا به انتظار من بوده است. از دور به طرف او دویدم، به پایش افتادم و گریه‌کنان زانوهایش را بغل کردم. او که موهایم را نوازش می‌کرد، گذاشت تا خودم را خالی کنم. بالاخره گفت: «هرکی که واقعاً آدمو دوست داشته باشه، همون طور که تو واقعاً منو دوست داری، درک می‌کنه و می‌بخشه. و تو، مطمئنم که درک کردی و بخشیدی، مگه نه؟»
—درسته.

خلوت

قبل از بیرون رفتن از خانه، همان مشاجره همیشه را با زخم داشتم: «تو نمی‌ذاری من به خلوتت راه پیدا کنم، خیلی توداری.»
— اما من اصلاً تودار نیستم. من خلوتی که تو بهش راه نداشته باشی ندارم.

— وقتی باهات حرف می‌زنم انگار تو یه فکر دیگه هستی. حالا باز اگه بهم می‌گفتی تو چه فکری هستی، یه چیزی.
— من تو هیچ فکری نیستم.

— پس چرا همیشه حواست پرته و به خلأ زل می‌زنی؟ گاهی وقتا احساس می‌کنم با اینکه به من نگاه می‌کنی اما منو نمی‌بینی، انگار داری به شیشه نگاه می‌کنی.

— مطمئن باش که اشتباه می‌کنی.

— نه، اشتباه نمی‌کنم. من اصلاً برای تو وجود خارجی ندارم. تا وقتی که منو به دست نیاورده بودی و دنبالم بودی، برات مهم بودم. اما همین‌که ازدواج کردیم، انگار که یه دفعه من دیگه از موجودیت خارج شدم.

— چرند نگو.

— نه، راست می‌گم. و اینم بهت بگم که خسته شدم، خسته شدم، خسته شدم...

کار که به اینجا رسید، پالتویم را برداشتم، از خانه فرار کردم و او را پشت کوهی از بشقاب‌ها و لیوان‌های کثیف و دستمال سفره‌های چروک رها کرده و تنهایش گذاشتم.

در آسانسور به فکر فرو رفتم، شاید زخم اساساً حق داشت: حرفش درست بود، من نمی‌گذاشتم او به خلوت‌م راه پیدا کند. اما این تقصیر من نبود، تقصیر این خلوتی بود که اگر او می‌فهمید چیست، نمی‌توانست تحملش کند و گذشته از آن، باورش هم نمی‌کرد. می‌دانستم زخم چه تصویری از خلوت من در ذهن دارد. بارها مهربان، نگران و دلسوزانه از من پرسیده بود: «آخه تو چته؟ به اجاره آپارتمان‌هامون فکر می‌کنی؟ به سقوط ارزش سهام؟ به اوراق قرضه؟ چرا با من درددل نمی‌کنی؟» ای بابا، کدام اجاره، کدام سهام، کدام اوراق قرضه. خلوت با سهام و اوراق قرضه، چه برداشت عجیبی بود از خلوت.

از خانه خارج شدم، درباره افکار زخم فکر می‌کردم؛ شروع کردم به قدم‌زدن در طول نرده‌های ویلاً بورگزه. روزی بود نه خوب نه بد، نه سرد نه گرم، نه خشک نه مرطوب، با آسمانی پر از ابر سفید؛ از خورشید هم خبری نبود. از پایین که به بالا، به این آسمان نگاه می‌کردم زیر لبی گفتم: «فراگونی^۱، پودوریتو^۲، گووارو^۳» برای فهمیدن این سه کلمه باید بدانید که من برای خودم از یک زبان سرّی استفاده می‌کنم که نه فرهنگ لغت دارد و نه دستور زبان و در اختراع فی‌البداهة کلماتی بی‌معنا خلاصه می‌شود که در همان لحظه، لااقل برای من، معنای خاصی پیدا می‌کنند.

1. Ferraguni

2. Podorito

3. Govaro

مثلاً: فراگونی معنایش این بود که: «روز خطرناکی است» پودوریتو: «مراقب باش»، گووارو: «کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.» بعد از اینکه این سه کلمه را زمزمه کردم، دوباره به موضوعی که در لحظه خروج از خانه نگرانم کرده بود، فکر کردم؛ زخم درباره این خلوت من چه واکنشی ممکن بود نشان دهد؟ فکر دیگری به دنبال این فکر آمد: زن من، که باید بگویم زنی جوان و دوست‌داشتنی است نمی‌دانم چرا موهایش را که معمولاً روی شانه‌هایش می‌ریزد، آن روز بالای سرش بسته بود جوری که گوش‌هایش دیده می‌شدند. من با دیدن گوش‌های او، یا بهتر بگویم از بیهودگی داشتن گوش، شوکه شدم. همان چیزی را حس کردم که بدون شک یک مریخی با دیدن اولین بار یک آدمیزاد حس می‌کند یعنی وقتی که حیرت‌زده متوجه می‌شود که این موجود در دو طرف سرش دو زائده مضمزکننده، دو بادبزنی کوچک گوشتی دارد. به این ترتیب درست در همان لحظه‌ای که زخم می‌گفت: «آخه چرا این قدر توداری؟ چرا منو به خلوتت راه نمی‌دی؟» من داشتم از خودم می‌پرسیدم: «آخه چرا ما دو تا گوش داریم؟ نمی‌شد یه چیزی که این قدر منجرکننده نباشه، این قدر زشت نباشه، این قدر زمخت نباشه اختراع کرد؟»

در گیر و دار این افکار از دری وارد پارک ویلاً بورگزه شدم. در آن ساعت تقریباً کسی آنجا نبود؛ هوای زیر درخت‌ها ساکن، تیره و پرازپشه بود. با خودم گفتم: «بیتابوزو^۱، چگورو^۲» که در زبان سرّی من معنایش این بود: «اوضاع بی‌ریخته، اوضاع خیلی بی‌ریخته». تا میدانگاهی که مقابل عمارت زرد و برج و بارو دار موزه بورگزه بود راه رفتم. در وسط میدانگاه، آب‌نمای گردی قرار دارد. به آب‌نما نزدیک شدم، مدتی طولانی به لایه سبزی که دو سوم آب سیاه و براق را پوشانده بود نگاه کردم. در آن لحظه

1. Bitabuso

2. Cegoro

صدایی را شنیدم که می‌گفت: «نه، فوفی^۱، نه.» سرم را که بالا گرفتم دست تپل کوچولوی بچه‌ای شاید یک‌ساله را دیدم که پرستار قوی‌هیکلی او را در آغوش گرفته بود. آن دست کوچولو سعی می‌کرد دماغ مرا بگیرد؛ اما آنچه که مرا تحت تأثیر قرار داد چشم‌های بچه بودند که در فاصله کمتر از ده سانتی‌متری چشم‌های من قرار داشتند و کاملاً از حدقه بیرون زده بودند. گرد و کروی با مردمک‌هایی سیاه، با دایره‌های بسیار شبیه به علائم کنار جاده بودند و گویی مثل دانه‌ای که بخواهد پوسته‌اش را بترکاند، با گردی قدرت‌طلبانه‌شان می‌خواستند پلک‌ها را از هم بپاشند. پلک‌هایش هم کلفت و گوشتی بودند و مژه‌های سیاهش بر لبه این پلک‌ها آن قدر ضخیم و دراز و پریشان بودند که آدم را یاد تیغ‌های جوجه‌تیغی می‌انداختند. این چشم‌ها با اشتیاق و در عین حال با ولع و مظلومانه مرا تماشا می‌کردند. با یک خیز از آنجا دور شدم و مثل کمی پیش که گوش‌های زخم را بررسی می‌کردم، از خودم پرسیدم: «آخه چرا ما چشم داریم؟ مگه میشه چیزی زشت‌تر و مضمحل‌کننده‌تر از یه چشم رو تصور کرد؟ نمی‌شد چیزی ساده‌تر و شیک‌تر رو به عنوان عضو بینایی پیدا کرد؟» در این گیر و دار، اطراف موزه گشت می‌زدم. از میدانگاه مقابل در ورودی، زیر سایه درختان بلوط اروپایی می‌گذشتم و وارد گذرگاهی می‌شدم. از دور، نیمکتی را دیدم که کسی روی آن نشسته بود. با خودم گفتم: «تاروزی^۲» که در آن لحظه معنایش این بود: «برو روی نیمکت بشین اما مواظب باش چون اون یارو دشمنه». شاید کسی بخواهد بداند که چطور فقط یک کلمه «تاروزی» می‌تواند این همه معنی داشته باشد. خوب، این هم از ویژگی‌های زبان مخفی من بود: تنها یک کلمه گاهی می‌تواند حتی به اندازه یک کتاب معنی داشته باشد. مهم تمرکز است.

1. Fofi

2. Tarusi

به هر حال تا نیمکت رفتم، بعد نشستم و به دقت او را تماشا کردم. شاید شصت سالی داشت اما مثل جوان‌های بیست ساله لباس پوشیده بود: کت اسپرت با چهارخانه‌های بزرگ قهوه‌ای از جنس فلانل طوسی و چهره‌ای جافتاده، قرمز، داغان و به هم ریخته. شکمش داخل کت خیلی خیلی تنگش داشت منفجر می‌شد، ران‌هایش هم شلوار تنگش را می‌ترکاندند. لحظه‌ای بعد، پیش را از جیب در آورد و از من پرسید: «دود که اذیتتون نمی‌کنه؟»

صدایی از خودم در آوردم که او آن را به حساب موافقت گذاشت. پیپ را روشن کرد، دو سه پکی به آن زد، بعد به طرف من برگشت و گفت: «روز گرمیه، می‌خواد بارون بیاد.»

یکدفعه به فکرم رسید که بگویم: «نمی‌فهمم.»

—گفتم روز گرمیه، انگار می‌خواد بارون بیاد.

—بهتون که گفتم نمی‌فهمم.

—نکنه، گر هستین؟

—نه کر نیستم.

—خُب من که حرفم واضح بود.

—اما من نفهمیدم. می‌دونین، من آهنگ کلمات رو می‌گیرم اما

معنی شونو نمی‌فهمم.

—اما من که ایتالیایی حرف می‌زنم.

—همین دیگه، من ایتالیایی نمی‌فهمم.

—اما شما که ایتالیایی حرف می‌زنین.

—ایتالیایی حرف می‌زنم اما چیزی ازش نمی‌فهمم؛ کجاش عجیبه؟

چشم‌هایش گرد شدند، گیج شده بود و هاج و واج مانده بود: چند

لحظه‌ای که گذشت، ماشینی را که آن کنار پارک بود نشانم داد. ماشین

کوچکی بود که گلگیرهایش قُر شده بودند: «اون ماشین مال شماست؟
حسابی کوبوندیش ها.»

به سمت ماشین نگاه کردم و گفتم: «کدوم ماشین؟»

— اون ماشینی که اونجاست.

— من که ماشینی نمی بینم.

— یعنی چی، منظورتون اینه که ماشینی رو که اونجاست نمی بینین؟

— یه لکه می بینم، یه لکه دراز سرمه‌ای رنگ. اما ماشینی نمی بینم.

— شما نزدیک بین هستین؟

— نه، چشمام خوب می بینه.

— شما ایتالیایی حرف می زنین اما ایتالیایی نمی فهمین، یه لکه می بینین

اما قبول ندارین که اون یه ماشینه... آقای عزیز، آدم اگه از دنده چپ هم

بلند شده باشه و نخواد با کسی حرف بزنه این جور می گه: «ببخشین

حوصله حرف زدن ندارم» اما نباید کسی رو که سنش بیشتره و قابل

احترامه دست بندازه.

این را که گفتم، بلند شد و موقر و درعین حال عصبانی، در حالی که

تند و تند نفسش را بیرون می داد و تو می کشید از آنجا رفت.

او را که دور می شد نگاه کردم و با خودم گفتم: «فادارا^۱، کوبتو^۲، گونو^۳»

که معنایش در زبان سرّی من می شد: «به خیر گذشت، آفرین، تونستی

حمله نابکارترینشون رو دفع کنی.» بعد محو تماشای توده کوچک هوایی

که میان تنه دو درخت قرار داشت شدم. به تنه‌ها نگاه نمی کردم بلکه به

هوایی که میان آنها قرار داشت و شبیه به جزر و مد بود. شفاف و درعین

حال منسجم و پُر که از ذرات، از عناصر نامرئی یا چیزی شبیه به اینها

تشکیل شده بود. معمولاً به این کار می گویند نگاه کردن به خلأ اما

در حقیقت هواست آن چیزی که نگاهش می‌کنیم. به این ترتیب، غرق در تماشای هوا، کم‌کم خوابم برد.

شاید نیم‌ساعتی خواب بودم. یکدفعه بیدار شدم و فوراً با خودم گفتم: «لوپوچینی^۱، فوزیبو^۲» که معنایش این بود: «برگردیم خونه». بلند شدم و به طرف در خروجی پارک به راه افتادم.

منخفیه وارد راهروی ورودی خانه شدم و ناگهان حس کردم اتفاق بدی افتاده است. نفسم بند آمده بود، کم‌مانده بود غش کنم. دلشوره‌ی بدی قلبم را می‌فشرد؛ با عجله به اتاق رفتم. می‌دانستم زخم در آن ساعت آنجا دراز کشیده و استراحت می‌کند. اتاق تاریک نبود اما تخت خالی بود و پاکتی در معرض دید، به بالش تکیه داشت؛ پاکت زرد طرح‌داری با زمینه‌ای سفید. آن را برداشتم و بازش کردم: «دیگه نمی‌تونم، تو خیلی توداری، منو به خلوتت راه نمی‌دی، هیچ‌وقت نمی‌دونم به چی فکر می‌کنی، احساس می‌کنم که برای تو وجود خارجی ندارم. منو ببخش، برمی‌گردم پیش پدر و مادرم، خواهش می‌کنم دنبالم نیا.» قطرات اشک، شتاب‌زده و سوزان چشمانم را پر کرده و دیدم را تار می‌کردند و مجال خواندن آخرین سطرها را نمی‌دادند. گویی لطمه‌ای جبران‌ناپذیر و مهلک به من وارد شده بود، دردی شدید حس می‌کردم و با خود تکرار می‌کردم: «سونیپو^۳، روباگو^۴» که معنایش این بود: «حالا چی کار کنم، چی کار کنم حالا؟»

1. Lopocini

2. Fusibo

3. Sonipo

4. Rubago

برگشت

از نقص می‌گفتم: بهار ناقص‌ترین فصل‌هاست: نه تابستانِ گرم و سرسبز است، نه زمستانِ سرد و عریان. چیزی است بین این دو؛ گاه گرم، گاه سرد؛ گاه عریان، گاه شکوفا. به خاطر همین است که در فصل بهار ناراحتی من از هر آنچه که ناقص است یا به عبارت دیگر، از تمام دنیا بیشتر می‌شود. احساس می‌کنم دنیا چرکنویسی است عظیم و بیقواره از چیزی که بعداً معلوم نیست چرا خلق نشد، آزمونی است که به دنبال آن می‌بایست آزمون‌های دیگری می‌آمدند اما بدون هیچ توضیحی این اتفاق نیفتاد. و در ادامه از خود می‌پرسم: «هیچ معلومه چرا همه‌چی این قدر مزخرف درست شده؟ هیچ معلومه؟»

امروز صبح حس کردم که باز یکی از آن روزهایی است که من دل‌پری از این دنیای پرنقص دارم. این را از آنجا که برای ترک تختی که در آن، کنار زخم می‌خوابم و بیرون رفتن از آن تاریکی که به لطف سیستم پیچیده‌ای از پارچه‌های ضخیم و پرده، موفق به به دست آوردنش شده بودم فهمیدم. تکان نمی‌خوردم، دمر افتاده بودم، چشمانم کاملاً باز بود، به خودم

می‌گفتم: «بلند شو»، اما تکان نمی‌خوردم. در خیالم، چیزهایی از برابر چشمانم رژه می‌رفتند که اگر از جا بلند شده و از آن تاریکی، که از آن لذت می‌بردم، خارج می‌شدم و آنها را می‌دیدم، از وحشت مجاله مسی شدم. سرانجام با تلاشی سخت، خود را از تخت بیرون کشیدم؛ لباسی به تن کردم و کورمال کورمال به طرف در رفتم. در تاریکی، صدای خواب‌آلود زخم به من گفت: «یادت باشه سگه رو ببری بیرون تا کارشو بکنه.»

جوابی ندادم، در را باز کردم. سگ، که پشت در بود و زوزه می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد، پرید روی من. سگی است که اگر از جنبه سگی‌اش آن را در نظر بگیریم، می‌تواند خود را اوج نقص به حساب بیاورد: بزرگ، کوتاه، گرد، با پاهای کج و کوله و کله‌ای صورتی و بدنی که همه جایش را لکه‌های سفید چرک و زردرنگی پوشانده‌اند. قلاده‌اش را بستم و از اتاق نشیمن گذشتم. اینجا، هوای پر دود صبحگاهی به سرعت از پنجره‌های کاملاً باز وارد اتاق می‌شد. در میان قالی‌های جمع شده و صندلی‌های واژگون، اونورینا^۱، خدمتکارمان زانو زده بود و زمین را می‌سایید. باسنش هوا بود و سرش پایین. به من گفت: «روز به‌خیر» و من با صدایی نامفهوم جوابش را دادم چون آن حالت زانو زدنش ناراحت‌کننده بود. اما خُب، مگر در چه حالتی غیر از آن می‌توانست کارش را انجام دهد؟ این سؤال را بی‌آنکه جوابی برایش پیدا کنم از خودم پرسیدم. به هر حال نباید آن طور زانو می‌زد.

به محض اینکه پایم به خیابان رسید، به آسمان نگاه کردم و فهمیدم که روز وحشتناکی در پیش است. دو سوم آسمان از ابرهای سیاه، خاکستری و سفید، متورم و طوفانی پوشیده شده بود؛ گویی گردابی بود از دود تیره یک آتش‌سوزی که از زمین، بالا و بالاتر می‌رفت. باقی آسمان به آبی

1. Onorina

می‌زد اما اینجا هم اثری از پاکی و شفافیت نبود؛ به یک چشم آبی شباهت داشت که آب‌مروارید دیدش را تار کرده باشد. هوای شرجی، بادخیز و ناآرام، شاخه‌های پوشیده از جوانه‌های بنفش را که چون کورک‌هایی از تنه‌های سفید درختان چنار بیرون زده بودند با نوازش‌هایی چندش‌آور در میان می‌گرفت.

نقص، نقص.

برای اینکه چشمم به این چیزها نیفتد، نگاهم را به زمین دوختم اما با دیدن آن حیوان که جلوتر از من می‌رفت و گوشه و کنار را بو می‌کشید، دوباره از شدت ناراحتی نفسم گرفت. سگ شاید سنگینی نگاه مرا حس کرد، چون برگشت و با دو چشم واقعاً انسانی یا به عبارت دیگر، با دو چشم پر نقص به من خیره شد. با عصبانیت گفتم: «زودباش کارتو بکن.» و او، مطیع، یکی دو بار دیگر که بو کشید پایش را بلند کرد. این کارش هم مرا ناراحت کرد؛ حالتش کمی شبیه به خم شدن اونورینا روی زمین بود. راستش نمی‌توانم بگویم که سگ به چه صورت دیگری می‌توانست آن کار را انجام بدهد، حرکتی که بر خلاف ظاهرش چندان دشوار و عجیب و غریب به نظر نمی‌رسید و گویی صرفاً تقلید ناشیانه‌ای از حرکت بجا و موفق دیگری بود.

در خیابان به راه افتادم و همان طور که به اطرافم نگاه می‌کردم، با خشمی فزاینده متوجه می‌شدم که همه چیز با آنچه که باید می‌بود فرق داشت و در عین حال حس می‌کردم که نمی‌دانم چه طور دیگری باید می‌بودند. مثلاً رنگ خانه‌ها نه سفید بود نه خاکستری، نه قرمز، نه قهوه‌ای بلکه مخلوطی بود از همه این رنگ‌ها. بعد خودم را این طور متقاعد کردم: «علت اینکه خونه‌ها رنگ مشخصی ندارند، خُب معلومه، به خاطر آب و هوای متغیره، به خاطر دوره‌های مختلفیه که نمای ساختمونا رنگ

شدن و همین طور به خاطر کیفیت رنگ‌هاست.» اما با این حال شدیداً ناراحت بودم و دلم می‌خواست فریاد بزنم: «آخه چرا خونه‌ها همه قرمز، سفید یا خاکستری نیستن؟ آخه چرا؟»

از خیابان رد شدم، وارد سیگارفروشی شدم تا سیگار بخرم، اولین پاکت سیگار آن روزم را. سگم، سرش را پایین انداخته بود و به دنبالم می‌آمد. سیگار خواستم؛ بعد، به سیگارفروش که نگاهی انداختم، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و از او نپرسم: «هیچ متوجه هستین که دماغتون...»

سیگار فروش، مرد بیقواره‌خشن، پشمالو و تنومندی بود. بالحن بسیار ناخوشایندی توی حرفم پرید: «دماغم، اوهوی، دماغ من چشه؟...» حرفم را اصلاح کردم: «ببخشین روی دماغتون لک شده.»

دستمالی از جیبش درآورد و دماغش را پاک کرد و زیرلبی یک «متشکرم» زورکی گفت. حق داشت چون من داشتم می‌گفتم: «واسه چی دماغ شما به جای اینکه وسط صورتتون باشه، یه وره؟ یعنی که چی؟»

از سیگارفروشی بیرون آمدم، سیگاری روشن کردم. اولین پُک را که زدم، این بار هم حس کردم که یک جای کار می‌لنگد. بله، اشکال از دود سیگار بود. دود سیگار هم اصلاً آن طوری که باید، خوب، خوش طعم، سکرآور و خوشایند نبود. فقط بدک نبود، یعنی نه خوب نه بد. خلاصه، این هم یک آزمایش ناموفق دیگر. سرفه کردم، قیافه‌ام در هم رفت؛ سیگار را پرت کردم تا وسط چاله‌ای کوچک بیفتد. مسلماً موفق نشدم. آن وقت بود که سرم را بلند کردم. پناه بر خدا: صورت‌های کارمندان وزارتخانه‌ای که نه چندان دورتر از ساختمان من قرار داشت، مثل دانه‌های گندم که از دهانه‌ی خرمن‌کوب به بیرون پرتاب شوند، گروه‌گروه، در هوای ملس خیابان جلویم سبز شدند. احساس کردم به هر کدامشان می‌توانم همان چیزی را که کمی پیش به سیگارفروش گفتم بگویم: «آخه هیچ می‌دونین

که این دماغ، این گوش‌ها، این دهان، این چشم‌ها، اصلاً و ابداً اون جوری که باید باشن نیستن؟» چند دقیقه‌ای این هجوم صورت‌ها ادامه پیدا کرد و در حالی که این جمعیت شتاب زده در اطرافم در حرکت بود، من وسط پیاده‌رو بی حرکت ماندم. خوشبختانه، پیاده‌رو دوباره خلوت شد و من بی هیچ امیدی به دکهٔ روزنامه‌فروشی نزدیک شدم.

برای فهمیدن معنای این جملهٔ «بی هیچ امیدی» باید بدانید که در روزهای قبل، درست در محلهٔ من، جنایتی رخ داد؛ دقیقاً دو خانه آن طرف‌تر از خانهٔ من: یک زن و شوهر جوان با آلتی بُرنده به قتل رسیدند. قاتل پیدا نشده بود. فقدان کامل هر نوع رد، انگیزه و نشانه‌ای، آن را «قتلی بی نقص» جلوه می‌داد. اعتراف می‌کنم که فوراً فکر اینکه سرانجام چیزی بی نقص، حتی یک قتل، هم می‌تواند وجود داشته باشد مجذوبم کرد. سوءتفاهم نشود: من به هیچ‌وجه قتل آن دو جوان بیچاره که (جهت اطلاعاتان باید بگویم فکر می‌کنم گاهی در خیابان می‌دیدمشان) آن طور وحشیانه و بیرحمانه به قتل رسیده بودند را تأیید نمی‌کنم اما به هر حال فکر اینکه در این ناکارآمدی و بی‌مایگی و بی‌کفایتی که دنیا را فرا گرفته است هنوز کسی پیدا می‌شود که کاری را درست و با رعایت همهٔ معیارها انجام بدهد چندان ناراحت‌کننده نمی‌گردد.

متأسفانه همین‌که روزنامه را باز کردم تیر بزرگی که بالای شش ستون مطلب چاپ شده بود ناامیدم کرد: «قتل بی‌نقصی در کار نیست، قاتل پادوی شیرفروش بود.» برای دل‌داری خودم فکر کردم که شاید حالا بتوان بی‌نقصی را، به جای قتلی که پرده از آن برداشته شده بود، به کار پلیس که روزنامه‌ها با حرارت از آن تمجید می‌کردند نسبت داد. اما اصلاً قانع نشدم: چه کسی می‌تواند بگوید که کار پلیس واقعاً دقیق بوده، که پادو واقعاً مجرم بوده و اگر هم جرم ثابت شده، که ثابت هم شده، آیا جرمی با

پایه و اساس بوده و یا اصلاً چیز دیگری بوده که جرم به حساب نمی آمده و الی آخر. همین قدر بگویم که دوباره گرفتار تردید، آشفتگی، ابهام و دردسر مسئله «بی نقصی» شدم. تیر دیگر ضربه نهایی را به من وارد کرد: «هواپیمایی نزدیک پاریس سقوط کرد، هشتاد نفر کشته شدند؛ نقص فنی موتور یا مانوری اشتباه؟» با ناراحتی بسیار فکر کردم: «موتور که نباید نقص فنی داشته باشد، مانور اشتباه نباید وجود داشته باشد. چه مزخرفاتی!» و عصبانی روزنامه را روی زمین پرت کردم.

حالا دیگر نگرانی هایم همان طور که پیش بینی می کردم درست از آب درآمده بودند. برای سگ، سوتی زدم و به سرعت وارد خانه شدم. اونورینا پنجره ها را بسته اما پرده ها را نکشیده بود. درست در همان لحظه بارانی سیل آسا شروع کرد به باریدن بر شیشه پنجره ها و همزمان اشعه آفتاب، باشکوه و سفید، معلوم نیست چطور راهش را از میان باران تند خاکستری باز کرد و مبلی را که می خواستم روی آن بنشینم پوشاند. وحشتناک بود. به اتاق خواب پناه بردم که مثل زمانی که از آنجا خارج شده بودم، همچنان غرق در تاریکی بود. ناخودآگاه، تقریباً بی آنکه متوجه باشم لباسم را درآوردم و دوباره زیر پتوی هنوز گرم رفتم. زخم در تاریکی از من پرسید:

«بازم می خوای بخوابی؟»

— آره.

— هوا چطوره؟

— خوبه، خیلی خوبه، یه روز باشکوه بهاریه.

چیزی نگفت، خوابش برده بود. اتاق غرق در تاریکی مطلق و بدون ذره ای روشنایی بود. ناراحتی ام کمتر شد. حالم که جا آمد، دنبال دلیلش گشتم. فهمیدم که حداقل آن تاریکی کامل، یکدست، مطلقاً سیاه و کاملاً خالی از اشیا و شدیداً بی رنگ، حداقل آن تاریکی، نقص نداشت.

نشانه‌ها

از خانه بیرون رفتم. حسی واقعی و در عین حال مبهم به من دست داده بود، حس اینکه چیزی غیرعادی برایم اتفاق افتاده و یا دارد برایم اتفاق می‌افتد. به جاده کنار رودخانه تهوره که رسیدم، برگشتم تا نگاهی به پشت سر بیندازم: آن ساختمان کوچک، صاف بود به رنگ زرد روشن با ایوان‌هایی به شکل جاصابونی و پنجره‌هایی قاب‌شده در چهارچوبی از جنس تراورتن. آن ساختمان کوچک هیچ چیز غیرعادی نداشت. اما نه، یک چیز غیرعادی در آن به چشم می‌خورد: کرکره‌های طبقه دوم، همه بدون استثنا، بسته بودند. از خودم پرسیدم آیا این همان چیزی بود که آزارم می‌داد، جوابم نه بود. شروع کردم به راه رفتن در طول نرده‌های جاده کنار تهوره.

در ردیف ساختمان‌هایی که تا چشم کار می‌کرد و در طول پیاده‌رو به خط شده بودند و همگی کم و بیش شبیه به ساختمانی که من از آن خارج شده بودم بودند، در چشم‌انداز نماهای زرد و خاکستری و ایوان‌هایی یکدست، در آسمان زمستانی یخ‌زده و کبود و در آسفالت خاکستری تمیز

خیابان که روی آن لکه‌های رنگین‌کمانی روغن موتورها به چشم می‌خورد هیچ چیز غیرعادی در طول جاده تهره نبود؛ به جز عبور پی در پی شش ماشین کوچک عین هم، یک مدل، یک رنگ. حتی تنه‌ها و شاخه‌های رنگ به رنگ چنارها با تک و توک برگ‌های زنگارگونشان که در گوشه و کنار آویزان بودند هم به نظر طبیعی می‌رسیدند؛ اما اینجا هم متوجه شدم که از هر سه درخت چنار، یکی کوچک تر از بقیه است. از خود پرسیدم یعنی چه معنایی می‌تواند در پس همه اینها باشد. قدم می‌زدم و با نگاهم تهره را دنبال می‌کردم: رنگ زرد براقی داشت، شبیه به شکم یک وزغ. اگر به خاطر شاخه‌های سیاه و باریکی نبود که گاه و بیگاه در آب‌های پرچین و شکن گرفتار می‌آمدند و شتابان عبور می‌کردند و حالت حرکت به جریان رودخانه می‌بخشیدند، رودخانه ساکن به نظر می‌رسید. اما اینجا هم چیزی غیرعادی وجود نداشت غیر از شاخه‌ها که تعدادشان نه تا بود. سه تا چنار کوچک، شش تا ماشین عین هم و حالا این شاخه‌ها که نه تا بودند: به نظرم رسید که چیزی نسبتاً مبهم که نه، چیزی بسیار مبهم در این تسلسل وجود دارد. قدم می‌زدم تا اینکه رسیدم به محوطه‌ای باز در برابر دهانه یک پل.

در وسط محوطه باز، درختان و بوته‌های یک پارک قرار داشتند. دورتا دور، در طبقه همکف خانه‌ها، مغازه‌های گوناگونی به چشم می‌خوردند و روی پیاده‌رو یک پمپ بنزین. این محوطه باز را به دقت از نظر گذراندم تا ببینم آیا چیزی غیرعادی در آن وجود دارد اما متوجه چیزی نشدم. نزدیک پمپ، دو متصدی به ماشین‌ها بنزین می‌زدند. پمپ، سبز؛ لباس آن دو متصدی، سبز؛ ماشین، سبز؛ ناگهان این همه رنگ سبز مرا به شک انداخت. نزدیک شدم و این گفتگو را شنیدم:

— ضد یخ بریزیم؟

—نه، متشکرم.

—اما امشب درجهٔ هوا تا زیر صفر می‌رسه.

—من که شبا ماشین رو می‌ذارم توی گاراژ.

—حالا که این طوره پس هیچی.

پمپ بنزین را به حال خود رها کردم؛ مغازه به مغازهٔ محوطهٔ باز را گشتم. به کافه‌ای رسیدم؛ یک کافهٔ خیلی بزرگ، خیلی قدیمی، با سه ویتترین پر از شیرینی و بطری و با پیشخوانی پر از کاشی‌های رنگی یکدست. فقط دو مشتری آنجا بودند که پشت پیشخوان قهوه می‌خوردند و پشتشان به در بود. هر دو، کتی از پوست شتر به رنگ قهوه‌ای روشن به تن داشتند اما این هم با اینکه غیرعادی به نظر می‌رسید، باز آن چیزی نبود که آزارم می‌داد. لحظه‌ای در آینهٔ کافه خود را نگاه کردم و لکهٔ بزرگ قرمزی روی سراسین راست پیراهنم دیدم. من با اینکه مرد فقیری هستم اما تمیزم. با خودم فکر کردم هرچه زودتر باید آن لکه را پاک کنم. اما چطور؟ دو راه بیشتر نداشتم: یا فوراً لکه را بشویم و یا به خانه بروم و لباس عوض کنم. چون در حومهٔ شهر زندگی می‌کردم، تصمیم گرفتم لکه را بشویم. درست روبه روی آن محوطهٔ باز با حروف سفید درشت نوشته شده بود: «عطرفروشی». به طرف آنجا رفتم و برای اینکه زودتر به آنجا برسم، از میان پارک گذشتم.

اینجا هم چیزی توجهم را جلب کرد. خیلی عجیب بود؛ در پارک، چهار نیمکت قرار داشت و روی هر نیمکت زوجی نشسته بود. تا اینجا چیز عجیبی به چشم نمی‌خورد. اما مرد هر کدام از زوج‌ها، نظامی بود (که همین به نظرم عجیب آمد) معنایش چه بود؟ پیش خودم با این مسئله کلنجار می‌رفتم که به پیاده‌رو مقابل رسیدم و وارد عطرفروشی شدم.

مغازه باریک و دراز بود و بی‌اندازه روشن. در انتهای آن، روی

هر دیوار دیوارکوبی بود و روی هر کدام بطری‌هایی که برق می‌زدند. صاحب آنجا زنی حدوداً پنجاه ساله که صورتش را ناشیانه بزک کرده و در بالای سرش مخروطی از موهای مجعدش درست کرده بود. با نگاهی پرسشگر در چشمانی گرد و مشکی به استقبال آمد. میان ما، گفتگوی زیر صورت گرفت:

— یه صابون می‌خوام تا باهاش این لکه رو ببرم.

— من از این جور صابون‌ها نمی‌فروشم. فقط صابون آرایشی دارم.

— یعنی چی؟ مگه واسه این کار چه جور صابونی لازمه؟

— صابون رختشویی. یه کار دیگه هم می‌تونین بکنین پیرهنتون رو

عوض کنین. چون اگه این لکه خون رو می‌خواین بشورین، این دیگه جذب پارچه شده.

— مگه صابون آرایشی نمی‌تونه لکه رو بیره؟

— چرا می‌تونه، اما کمتر از صابون رختشویی.

— پس یه صابون آرایشی به من بدین.

در طول این گفتگو، متوجه مسئله عجیب دیگری شدم: یقه خانم

عطرفروش باز بود، آن قدری که برجستگی‌های بالای سینه‌های بیرون

بیفتند. درست میان این دو برجستگی، بر لبه لباسش، مدالیومی لعابی زده

بود به همان رنگ سبز پمپ و لباس متصدیان پمپ بنزین و ماشینی که

کمی قبل از آن دیده بودم. یعنی اتفاقی بود؟ صابون را برداشتم، پولش را

دادم، بیرون آمدم و به طرف کافه رفتم.

وارد که شدم، پرسیدم دستشویی کجاست؛ با خیال راحت در

دستشویی را قفل کردم. اما راحتی خیالم چندان طولی نکشید: حتی

کاشی‌های لعابی کف آنجا هم مثل مدالیوم خانم عطرفروش، مثل

پمپ بنزین، مثل ماشین، سبز بودند. آرام و قرار نداشتم؛ پالتو، کت و

پولیورم را درآوردم و همه را به جارختی آویزان کردم. شیر آب را باز کردم و گذاشتم جاری شود؛ سرآستینم را توی آب فرو بردم و با حرارت شروع کردم به چنگ زدن. لکه را که می‌شستم، متوجه چیز غیرعادی دیگری شدم: روی دیوار، ترکی بود کم‌وبیش به طول انسانی ایستاده. اگر من خودم را در موقعیتی مناسب قرار می‌دادم، سایه‌ام تقریباً هم‌اندازه‌ترک دیوار می‌شد. به هر زحمتی که بود شستن سرآستینم را تمام کردم و گذاشتم آب قرمز و کف‌کرده برود. دوباره لباس پوشیدم، صابون را روی دستشویی گذاشتم و خارج شدم. از کافه که بیرون آمدم، متوجه شدم که شستن لکه هیچ فایده‌ای نداشت: با اینکه کمرنگ شده بود اما هنوز پاک نشده بود. سرآستین خیس اذیتم می‌کرد.

فکر دیگری به ذهنم رسید: باید یک پیراهن دیگر می‌خریدم و همان‌جا در مغازه، لباسم را عوض می‌کردم. همین کار را کردم. در خیابانی که از آن محوطه‌باز منشعب می‌شد پیش رفتم و به فاصله‌چند قدم، به مغازه‌ای که به درد کار من می‌خورد رسیدم. وارد شدم، مغازه خلوت بود. فروشنده جوانکی بود لاغر مردنی با صورتی به سفیدی کاغذ که به گردن دراز و نازکش پاپیون زده بود. با مهربانی گفت:

—بفرمایین.

گفتگویمان از این قرار بود:

—یه پیرهن می‌خوام.

—نخی باشه یا پوپلن؟

—نخی باشه.

—سفید یا رنگی؟

—رنگی.

—اندازه‌تون چیه؟

— فکر کنم ۴۲ باشه.

— بفرمایین، این پیرهن‌ها عالی هستن. راه‌راه قرمز، راه‌راه نازک، تک‌رنگ.

— همینو برمی‌دارم. می‌تونم همین الان بیوشمش؟

درخواست من کمی متعجبش کرد، درِ اتاق پرو کوچکی را برایم باز کرد، چراغ را روشن کرد و مرا تنها گذاشت. حس اینکه چیزی غیرعادی داشت برایم اتفاق می‌افتاد و یا افتاده بود چنان قوی و چنان آزاردهنده بود که من، پس از آنکه لباسم را درآوردم، نیمه‌برهنه روی چهارپایه‌ای نشستم و زدم زیر گریه. دقیقه‌ای اشک ریختم. بعد، در این اتاق پرو هم متوجه چیز بسیار عجیبی شدم: روی کف چوبی، سه کاشی از جا درآمده بودند که توانستم هر سه را با یک دست بردارم. باز هم این شماره سه. ترسیدم و سعی کردم چهارمین کاشی را هم بردارم اما موفق نشدم: سه تا بودند و باید سه تا می‌ماندند. پیراهن نو را به تن کردم، دوباره لباس پوشیدم، پیراهن کهنه را لوله کردم و از اتاق پرو بیرون آمدم.

وقتی که خواستم پولش را بدهم، دست به جیب بردم. یادم بود که یک اسکناس پنج هزار لیری داشتم اما به جای آن، یک بسته اسکناس ده هزار لیری پیدا کردم که یادم نمی‌آمد داشته باشمشان. یکی از آنها را به فروشنده دادم اما او آن را به من برگرداند و گوشه‌اش را نشانم داد: خونی بود. یک اسکناس تمیز به او دادم و فکر کردم: «واسه یه اسکناس کثیف چقدر شلوغش می‌کنه. اما خودش متوجه نیست که اون سه تا کاشی کنده شده کف اتاق پرو می‌تونه یه چیز جدی باشه، خیلی جدی.» بعد او پیراهن کهنه را در جعبه‌ای گذاشت، آن را به من داد، در را برایم باز کرد، تعظیمی کرد و من خارج شدم.

به محوطه باز برگشتم و از آنجا راه جاده کنار ته‌وره را در پیش گرفتم.

دیگر آن حس خیسی را که آن‌همه اذیت می‌کرد در سرآستینم نداشتم اما حس اتفاقی غیرعادی، مثل تله‌ای که گرفتارش شده باشم، همچنان ادامه داشت. راه که می‌رفتم متوجه شدم که در طول جاده توره نشانه‌ها بیشتر می‌شدند: ماشین‌های یک‌مدل و یک‌رنگ که پشت سر هم به سرعت پیش می‌رفتند؛ پرنده‌ای سفید و سیاه، شاید یک کلاغ زاغی روی شاخه یک چنار؛ بعد، چند چنار آن طرف‌تر، پرنده دیگری، سیاه، شاید یک کلاغ که این یکی هم روی شاخه‌ای نشسته بود؛ سه بچه با مادرشان، هر سه با کلاه‌هایی بر سر به رنگ سبز سیر؛ سه کاشی پیاده رو که درست مثل کاشی کف رختکن جدا شده بودند و غیره و غیره. نگران و هراسان، فقط برای لحظه‌ای در مقابل ساختمان کوچکی که کمی قبل از آن خارج شده بودم ایستادم. در اطراف در، جمعیت کوچکی ازدحام کرده بود: دو جیب پلیس نزدیک پیاده‌رو مستقر شده بودند. گفتگوی زیر را شنیدم:

— چه اتفاقی افتاده؟

— یه خانم مسن رو کشتن.

— کی اونو کشته؟

— معلوم نیست.

— خُب با چی کشتنش؟

— مته اینکه با چاقو.

اگر وقت دیگری بود، می‌ماندم و گوش می‌کردم چون به هر حال چیز جالبی بود اما آن حس که چیزی غیرعادی داشت برایم اتفاق می‌افتاد مجبورم کرد تا قدم‌هایم را تند کنم. فکر دیگری، غیر از خانم‌های پیری که با چاقو به قتل رسیده‌اند، در سر داشتم. پرنده دیگری، این یکی قهوه‌ای، روی شاخه چناری که کمی آن طرف‌تر قرار داشت نشسته بود. به این ترتیب پرنده‌ها شدند سه تا. پرنده پرواز کرد و من شروع کردم به دویدن.

او را با نگاهم دنبال می‌کردم، در آسمان محو می‌شد و گویی به آسمان پرت شده باشد، کوچک و کوچک‌تر می‌شد و دور و دورتر؛ حالا نقطه‌ای سیاه بود در فضای خاکستری. من می‌دویدم و اشک می‌ریختم و تا زمانی که پرنده کاملاً ناپدید نشده بود، دویدم و اشک ریختم.

میلانی

مردی بودم زن مرده و پدر دختری بسیار زیبا. انتظار داشتم خیلی زود تنها بمانم. راستش مطمئن بودم که رناتا^۱ ازدواج می‌کند و از خانه می‌رود. اما این طور نشد: از همان هیجده سالگی معلوم بود که او به هیچ وجه قصد ازدواج ندارد. این را از نامزدی‌های متعدد و زودگذرش فهمیدم. مثل قوانین بی‌چون و چرای حاکم بر طبیعت، همیشه همان اتفاق همیشگی می‌افتاد: رناتا بی‌مقدمه از پائولو^۲، مائوریتزیو^۳، تولیو و یا جینو^۴ نامی حرف می‌زد و با همان لحن باگذشت و ملایم و دوپهلوی خاص خودش، آب و تاب لازم را به حرف‌هایش می‌داد. اما بعد از چند روز، جوانک دیگری را به من معرفی می‌کرد که او هم پایش به خانه ما باز می‌شد و رناتا به من می‌گفت که نامزد شده‌اند، اما فعلاً نمی‌توانند حرفی از ازدواج بزنند: چون اول باید روی هم شناخت پیدا می‌کردند که البته این شناخت همیشه همان نتیجه همیشگی را به همراه داشت: رناتا یک روز می‌آمد و

1. Renata

2. Paolo

3. Maurizio

4. Gino

خبر به هم خوردن نامزدی اش را می داد. همه اینها آرام، بی تفاوت و راحت اتفاق می افتاد انگار که رناتا داشت به جای یک شوهر دربارۀ، چه می دانم، یک راننده یا یک تدارکاتچی حرف می زد. اما باز طولی نمی کشید که دوباره دربارۀ یک پائولو، مائوریتزیو، تولیو و یا جینوی دیگری با من حرف می زد؛ او را به من معرفی می کرد، با او نامزد می شد، پای او را به خانه باز می کرد و سرانجام خبر می داد که عذرش را خواسته است. از قانون طبیعت حرف زدم؛ نامزدی های رناتا ماهیت اسرارآمیز، عاری از هیجان و ضروری چیزهای طبیعی را هم در خود داشتند. رناتا، مثل درختانی که در بهار جوانه می زنند، نامزد می کرد آن هم بدون دلیل؛ گویی از روی غریزه یا شاید بهتر است بگویم به خاطر جبری کورکورانه و حیاتی این کار را می کرد.

بالاخره فهمیدم که رناتا دلش نمی خواهد ازدواج کند؛ که این کلمه نامزدی تعبیری ملایم تر بود برای معنایی دیگر؛ که عشاق رناتا، چون آنها در واقع عشاق رناتا محسوب می شدند، زیاد دوام نمی آوردند چون رناتا هیچ وقت عاشق آنها نمی شد با اینکه خیلی وقت ها، آن طور که من حس می کردم، خیلی از آنها عاشقش می شدند. او همیشه بسیار زیبا بود؛ گویی این زنجیره بی وقفه نامزدها به زیبایی او ماهیتی صامت، گنگ و مجازی می بخشید. مثل یک بت، یک الهه، ظاهری زیبا داشت اما تو خالی بود. رناتا چیزی نمی داد و چیزی نمی گرفت. در واقع، هیچ یک از آن مردها تأثیری بر جای نمی گذاشتند نه در زندگی او و نه در بدن او که می شد گفت با گذشت زمان خود به خود و در انزوا، مثل میوه ای بالای یک تاقچه، جامی افتاد. این جا افتادگی بسیار کند بود و من آن را نه تنها در چهره آرام و دست نخورده اش بلکه در بازوهایش هم می دیدم. هر تابستان، وقتی رناتا لباس های آستین بلند را کنار می گذاشت و آستین کوتاه می پوشید، یک

تغییر از نظرم دور نمی ماند. در شانزده سالگی، بازوهایش ظریف، سفت و عضله‌ای بودند؛ در بیست سالگی چاق‌تر اما قرص‌تر و محکم‌تر؛ در بیست و پنج سالگی پهن‌تر و نرم‌تر و در بیست و هشت سالگی دیگر معلوم بود که در سی و پنج یا چهل سالگی به چه صورتی در می آمدند: لرزان، شل، سفید مات، نرم و شل و آویزان.

هر بار که رناتا می گفت نامزد کرده یا نامزدی اش را به هم زده، بیشتر خجالت می کشیدم. به همین خاطر، سرانجام یک روز، سر میز غذا، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: «این اداها برای چیه؟ بهتر نیست که هر چیزی رو به اسم خودش صدا بزنینم؟»

با چشمان زیبای تهی اما درخشانش، مدتی طولانی نگاهم کرد: «نه، بهتر نیست.»

— آخه چرا؟

— چون می خوام پیش تو بمونم. آخه تو پدر منی و در دنیایی که ما داریم زندگی می کنیم، مردی که من دوستش داشته باشم برای تو چیزی جز یه نامزد نمی تونه باشه. اگه هر چیزی رو با اسم خودش صدا بزنینم، من باید از این خونه برم و برای خودم زندگی کنم.

— کسی جلو تو رو نمی گیره.

— اما من می خوام پیش تو بمونم.

— آخه چرا؟

— نمی دونم. شاید می ترسم برای خودم خونواده‌ای تشکیل بدم.

به این ترتیب رناتا در خانه ماند و همچنان به معرفی عشاقش، یعنی نامزدهایش، به من ادامه داد. او بعد از هر نامزدی، پژمرده‌تر و داغان‌تر می شد. من با این به اصطلاح نامزدی‌ها کاملاً کنار آمده بودم، کوچک‌ترین اعتراضی نمی کردم و رفتارم مناسب با شرایط موجود بود. این زندگی

خانوادگی پوشالی، با اینکه هر روز تو خالی تر می شد، اما باز سرپا بود. رناتا نه تنها بیشتر اوقات روز را بیرون از خانه می گذراند و خیلی دیر، اغلب در ساعات اولیه صبح، به خانه باز می گشت بلکه گاهی هم اتفاق می افتاد که یکی دو روز به خانه نیاید. با این وجود، من قادر نبودم غیبت های او را به دلایلی غیر از همان دلایل قراردادی و دروغینی که خود او تحویل می داد ربط دهم. برای اولین بار متوجه این تابوی تاریخی می شدم که می خواهد رابطه پدر و مادر و بچه ها دور از هر نوع درگیری با مسائل جنسی باشد، تابویی بسیار ریشه دار که وظیفه اش را انجام می داد. رناتا آنجا بود، در برابر چشمان من. او را می دیدم که با این مردهایی که می دانستم معشوق او هستند می آید و می رود؛ رنگ پریدگی را در چهره اش، خستگی را در چشم ها و اطراف دهانش و اضطراب را در صورتش می دیدم ولی نمی توانستم پا از دایره جادویی تابو فراتر بگذارم. هر کاری که او می کرد را، من تقریباً بی آنکه خودم هم متوجه باشم، به دلایلی معصومانه و قابل قبول ربط می دادم. نه تنها چیزی را که برای همه آشکار بود نمی دیدم بلکه اصلاً قادر نبودم رناتا را، که حالا دیگر بیست و نه سال داشت و بارها نامزد کرده بود، متفاوت از وقتی که دختر بچه بود و هنوز به مدرسه می رفت و هیچ وقت نامزد نکرده بود ببینم.

بعد، ناگهان، قانون طبیعت رناتا و یا لااقل بخشی از آن، غلط از آب درآمد. برای اولین بار، رناتا مردی هفت هشت سال جوان تر از خودش را به عنوان نامزدش به من معرفی کرد. ادیبی بود به نام انریکو^۱ که هرگز کتابی به چاپ نرسانده بود اما اگر ادبا رفتار خاص خود را داشته باشند، انریکو خیلی خوب بلد بود ادایشان را در بیاورد. با من رفتاری تحقیرآمیز داشت، حرف نمی زد؛ شاید همین رفتار تحقیرآمیز را با رناتا هم داشت

1. Enrico

اما با او آن قدرها هم ساکت نبود. مدت‌ها پس از ناهارِ همیشگی معارفه بود که این به من ثابت شد. یک روز، سر میز رناتا این جمله را فریاد زد: «هنر متعهد: چه مزخرفاتی!» بهتر است بدانید که رناتا خیلی بی سواد بود، با کتاب و فرهنگ میانه‌ای نداشت و این چیزها نه تنها برایش جالب نبودند بلکه انگار موضوعاتی بودند که اصلاً هیچ ربطی به او نداشتند. آن جمله «هنر متعهد: چه مزخرفاتی!»، چطور بگویم، مال او نبود. تا اینجا چیز عجیبی وجود ندارد: برای همه پیش می‌آید که دربارهٔ موضوعاتی که دربارهٔ آن چیزی نمی‌دانند اظهار نظر کنند. اما چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد، خود جمله نبود بلکه لحن ادایش بود: معصومانه، مهربانانه، غیر ضروری و در عین حال همراه با حماقتی تند، بی محابا و جنون‌آمیز. نتوانستم بی تفاوت از کنار آن بگذرم؛ این حماقت اغراق‌آمیز، هوش و حواس شیفتهٔ او بود که خود را بی‌پرده نشان می‌داد، بی پروا، بی شرم از خود بی خود و تقریباً زننده. آن جمله آن کاری را کرد که نشانه‌های بسیار عشق که در چهره و در بدن رناتا بودند هنوز موفق به انجامش نشده بودند: تابو را شکست و چشمان مرا باز کرد. متوجه شدم که آن جمله خیلی بیشتر از حالتی فیزیکی و گویا، مثلاً نشانه‌ای روی گردن یا روی لب، مضمتم می‌کرد. بله، مثل این بود که اشتباهی وارد اتاق دخترم شده باشم و او را در آغوش مرد دیگری ببابم. به خود لرزیدم، احساس کردم سرخ شده‌ام، صورتم را پایین گرفتم و سعی کردم به صورت رناتا نگاه نکنم.

باز هم به این حس شرم و انزجارم فکر کردم. فهمیدم اگر تا به حال معصومیت رناتا را باور داشتم، به این خاطر بود که در عشق و عاشقی‌هایش پیروز و فاتح بود. تا به حال، او غالب بود و تحقیر می‌کرد. اما حالا برای اولین بار، به خاطر آن جملهٔ عجیب که رناتا را مسحور انریکو نشان می‌داد، احساس می‌کردم اوست که مغلوب و تحقیر شده. انریکو

قوی‌تر از او بود؛ در واقع رناتا، ناخودآگاه، لحن حرف زدن او را تقلید کرده بود.

حدود یک سال به این ترتیب پیش رفتیم. طبیعتاً من سعی می‌کردم احساسات مبهم و پریشانم را که درگیر آشفتگی، انزجار و حسادت بودند پنهان کنم اما نمی‌توانستم امیدوار نباشم که خیلی زود، هرچه زودتر، رناتا انریکو را رها کند و نامزد دیگری بیابد. آن جمله نامفهوم دست دوم مختص قشر ادبی که نمایشی بود ناشیانه و شهوانی از رابطه‌ای جنسی و پنهان را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

سرانجام این نامزد هم پی‌کارش رفت، مثل بقیه. یا بهتر بگویم، نه مثل بقیه: در کمال تعجب بعد از به هم خوردن نامزدی، رناتا را تحقیر شده، داغان، غمگین، با چشمانی سرخ از اشک و صورتی به هم ریخته دیدم. چند ماهی گذشت. از نامزد جدیدی اثری نبود. بعد، مثل همیشه، اشاره تصادفی، ملایم و بی‌تفاوت به کارلو^۱ نامی کرد. کارلو که بود؟ ورزشکار بود، یک راننده اتوموبیل‌های مسابقه. چند سالش بود؟ هفت سال جوان‌تر از او. اهل کجا بود؟ میلان. چرا در رم بود؟ نمی‌دانم برای کدام مسابقه داشت خودش را آماده می‌کرد.

در برابر این خبر چیزی نگفتم؛ دیگر خیلی وقت بود که این کار را نمی‌کردم. کارلو برای صبحانه دعوت شد. پسر بوری بود با چشمانی به رنگ آبی آسمانی که با لهجه تند میلانی صحبت می‌کرد. این لهجه، به گونه‌ای عجیب اما نه چندان ناخوشایند، با لهجه ظریف خانمانه اما رمی رناتا در تناقض بود. مثل دو رنگ بودند، دو موسیقی متفاوت که در حال هوای شاعرانه و هماهنگی همزیستی می‌کردند و به اصطلاح در رؤیا سیر می‌کردند و به هم عشق می‌ورزیدند.

1. Carlo

بعد، یک روز که به خانه برگشتم، بارانی ام را که در می آوردم، صدای رناتا را شنیدم که در انتهای راهرو تلفنی صحبت می کرد. با کارلو حرف می زد اما برای لحظه ای حتی شک کردم که او رناتا است چون لهجه میلانی، با حالتی رقت انگیز، عجیب، پر از خواهش، ملتمسانه، درهم برهم، با تقلیدی ناشیانه، جای لهجه رمی را گرفته بود. با دیدن این صحنه فهمیدم که رناتا برده کارلوست اما با روشی بیرحمانه تر و مضمزکننده تر از زنجیری برپا و گردن. تلفن مدتی دیگر ادامه پیدا کرد و در آخر رناتا خداحافظی کرد و گفت: «خدافظ، بهم زنگ بزنی ها.» در راهرو، برای بوسه صبح به خیر به طرفم آمد. او را پژمرده، گرفته، لرزان و آشفته یافتم. تا آن روز، او را به آن حال ندیده بودم و رنجیده از خود پرسیدم: «من چند سالمه؟ چند ساله که رناتا دیگه شونزده ساله نیست؟» او نزدیک شد، دست به گردنم انداخت. دلم می خواست بگویم: «اقلاً لهجه تو عوض نکن، اقلأ با لهجه میلانی حرف نزن.» اما شهامتش را نیافتم و تسلیم، گونه ام را جلو بردم.

رنگ‌ها و شکل‌ها

ماجرا این طور شروع شد. بعد از نیمه شب، مثل همیشه سگم را برای هواخوری از خانه بیرون بردم. کمی دورتر از خانه من، پارک کوچک پر درختی قرار دارد؛ چند شبی است که این پارک در تاریکی فرو رفته، چون بچه‌ولگردها لامپ چراغ‌های آن را شکسته‌اند. این پارک، محل انتظار یا بهتر بگویم، پاتوق چند روسپی است: همه این جزئیات در جای خود مهم‌اند، به زودی می‌فهمید چرا. بله، خیابان را پایین رفتم، قلاده سگ را باز کرده و رهایش کردم تا در باغچه‌ها جست و خیز کند. اما از دور هوایش را داشتم.

توجهم به پارک جلب شد. حجمی بود چهارگوش از جنس سیاهی مطلق. وارد آن شدم؛ سگ، که با پوزه‌اش روی زمین این طرف و آن طرف را بو می‌کشید، به زحمت دیده می‌شد. اما آن سوی پارک، لابه‌لای شاخه‌ها و بوته‌ها، قسمتی از پارک با چراغی که از دست بچه‌ولگردها در امان مانده بود، روشن بود: طبقه همکف یک خانه با پنجره‌ها و در ورودی‌اش، قسمتی از پیاده‌رو، اتومبیل پارک‌شده‌ای نزدیک به آن و کمی

آن طرف‌تر یکی از آن روسپی‌ها که زیر چراغ سالم ایستاده بود. راستش را بخواهید همه این چیزها را سرسری نگاه کردم چون هیچ چیز تازه‌ای در آنچه که می‌دیدم، نبود. اما بعد، ناگهان، حس عجیبی به من دست داد. انگار اولین بار بود که متوجه می‌شدم همه چیز رنگی است.

خانه، زرد تیره؛ کرکره‌ها، سبز خیلی تند؛ در ورودی، سبز و سیاه؛ پیاده‌رو خاکستری و یاسی و ماشین پارک شده، قهوه‌ای سوخته بود. به زن بدکاره‌ای که از آنجا رد می‌شد نگاهی انداختم: موهای زرد کم‌رنگ، بلوز سبز روشن، دامن قرمز آتشین و کفش‌های سیاه داشت. همان طور که قبلاً هم گفتم، گویی اولین بار بود که متوجه می‌شدم همه چیز رنگی است. اما این را هم بگویم که در عین حال حسی بسیار قوی به من می‌گفت که این رنگ‌ها غیر واقعی‌اند. غیر واقعی بودن منحصربه‌فرد و ناخواسته که بی‌دقتی و بی‌کفایتی آن را به بار می‌آورد. بله، انگار کسی، مثل بچه‌هایی که با جعبه آب‌رنگشان بازی می‌کنند، قلم‌مو را به اولین رنگ‌هایی که دم دستش آمده بود، آغشته کرده و آن را بی‌هوا روی نمای خانه، روی پیاده‌رو، روی بدنه ماشین و روی بدن آن زن خیابانی کشیده بود.

با خودم گفتم که شاید این حس به خاطر این بود که تا آن لحظه فقط به چیزهای ساخته دست بشر نگاه کرده بودم. اما وقتی نگاهم را به درختی که نور چراغ روشنش می‌کرد انداختم، متوجه شدم که آن رنگ سبز طبیعی هم به اندازه رنگ سبز چیزهای دیگری که دیده بودم، غیر واقعی بود. چطور بگویم، انگار درخت می‌خواست هر طور شده مرا متقاعد کند که سبز است، ولی بی‌فایده بود. با این حال، اگر رنگش سبز نبود، چیزی که من تقریباً از آن مطمئن بودم، پس رنگ واقعی‌اش کدام بود؟

روز بعد، روز تابستانی آرامی بود. خورشید، خیره‌کننده و سوزان می‌درخشید. تنها برای اینکه ببینم آیا در روز هم دنیا در نظرم «رنگی» است

و آیا در روز هم رنگ‌های دنیا به نظرم غیر واقعی می‌رسند، بیرون رفتم تا در یکی از خیابان‌های محله‌ای تجاری و شلوغ که در آن زندگی می‌کردم، قدم بزنم. بی آنکه به چیز خاصی نگاه کنم، کمی قدم زدم. بعد، یکدفعه توجهم را روی رنگ‌ها متمرکز کردم، انگار می‌خواستم غافلگیرشان کنم. اما دوباره همان احساس شب قبل به من دست داد: چون حتی در روز هم ساختگی و غیر واقعی بودن رنگ‌های قرمز، قهوه‌ای، زرد، آبی و بنفش لباس‌ها، اتومبیل‌ها، خانه‌ها و ویتترین مغازه‌ها، حس ناخوشایندی برایم به همراه داشت.

دوباره سعی کردم علت غیر واقعی بودن رنگ‌ها را برای خودم روشن کنم، تا اینکه بالاخره فهمیدم: رنگ‌ها در روز هم مثل شب غیر واقعی بودند چون - هرچند این حرف عجیب به نظر می‌رسد - رنگ بودند. یعنی دقیقاً ماهیتشان به عنوان رنگ، دلیلی بود برای ایجاد آن حس غیر واقعی بودن. پس آن وقت، همه چیز چطور باید می‌بود؟ منظورم این است که تکلیف رنگشان چه می‌شد؟ یادم آمد که دیشب، رنگ سیاه تاریکی‌ای که پارک را در خود فرو برده بود، آزارم نداده بود؛ همان طور که حالا سفیدی یکدست خورشید ناراحت نمی‌کرد. بالاخره فهمیدم که دنیا برای من، یا باید رنگ نور را می‌داشت یا رنگ بی‌نوری را؛ یعنی باید سفید و سیاه می‌بود. اما - خدا می‌داند چرا - دنیا یک فیلم تکنی‌کالر مزخرف از آب در آمده بود، درست از همان‌هایی که داد آدم را در می‌آوردند: «آخه چرا این همه رنگ‌های زشت رو روی پولیور، دامن، شلوار و کراوات به نمایش می‌ذارن؟ حتماً باید نشونمون بدن که درخت‌ها سبز، که خونه‌ها قرمز، که آسمون آبی؟ آخه این رنگ‌ها چه ربطی به داستان فیلم دارن؟ یعنی با این رنگ‌ها فیلم مفهوم‌تر و کامل‌تر می‌شه؟»

همان روز، بعد از ناهار، من و زنم روی تخت دراز کشیدیم تا

استراحت کنیم. زخم فوراً خوابش برد اما من چند دقیقه‌ای که بی حرکت ماندم، نیم‌خیز شدم، به آرنجم تکیه دادم و شروع کردم به تماشای او. اغلب این کار را می‌کنم؛ برای من عشق، بیش از هر چیزی، یعنی نگاهی عمیق داشتن. آن وقت بود که با انزجاری شدید متوجه شدم زخم گوش دارد. باید بگویم که زخم زیباست. موهای قرمز دارد و پوستی لطیف که تابستان‌ها پراز کک‌مک می‌شود؛ گوش‌هایش کوچک، گرد، گوشتی، شبیه به پوسته‌های ضخیم و سنگین یک صدف‌اند. گوشش در خواب قرمز شده و از میان گونه رنگ‌پریده و موج‌موهای مسی‌رنگش بیرون زده بود. آن وقت بود که متوجه شدم من هرگز آن گوش را واقعاً ندیده بودم یعنی هیچ وقت متوجه نشده بودم که مستقل وجود دارد، مستقل از سری که به آن چسبیده بود.

فوراً احساس ناراحتی کردم، گویی چیزی زمخت، بی‌قواره و بی‌معنا را دیده باشم. مسلماً می‌شد به‌خوبی درک کرد که به وسیله گوش، چه مشکلی قرار بود حل شود اما راه حل، ناموفق از آب در آمده بود. مبتکر این راه حل، اولین ایده‌ای را که به ذهنش رسیده بود عجولانه به مرحله عمل درآورده و به منزله چاره‌ای موقتی به خلق چیزی غیر علمی و ساده اکتفا کرده بود. اما این، به کار معماری شباهت داشت که به عنوان حفاظ برای پنجره عمارتی مجلل چیزی بهتر از یک سایبان شیب‌دار فلزی موج پیدا نکرده باشد. گوش، چیز پیچیده‌ای به نظر می‌رسید که اصلاً هیچ ربطی به سر نداشت. سر، شیئی گرد بود مثل یک گره؛ اما آن بادبزن کوچک که بی‌جهت به آنجا چسبیده بود، چه ربطی به سر داشت؟ هیچ ربطی نداشت. گوش هم به اندازه بقیه برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های بسیار و پراکنده دیگری که حتماً به یک منظوری روی سر پخش شده بودند، مضحک بود: دسته اول، برآمدگی بینی و کمان ابروها و دسته دوم،

فرورفتگی چشم‌ها و دهان، که دسته اول شامل سوراخ و مو بودند و دسته دوم شامل پلک‌ها و لب‌ها. چقدر پیچیدگی، چقدر بی‌قوارگی و خلاصه چقدر عجله و چقدر بی‌کفایتی در ترکیب سر به چشم می‌خورد.

به هر حال، سر یک گره بود و چیزی هم به جز یک گره نبود. اعضای بینایی، شنوایی، بویایی و چشایی باید طوری روی این گره قرار می‌گرفتند که حالت گره‌بودن آن را به خطر نیندازند. اما آنها با همان حفره‌ها و زائده‌هایی که به آنها اضافه شده بود روی سر جا خوش کرده بودند و به همین خاطر سطح گره دیگر یکدست و دست‌نخورده نبود و به میوه‌ای شباهت داشت که با افتادن از درخت، زخم و زیلی شده باشد. باز هم مثل شب قبل که فکر می‌کردم دنیا باید سفید و سیاه، یعنی سفیدی نور و سیاهی فقدان نور باشد، حالا هم این فکر به ذهنم خطور می‌کرد که آدم‌ها می‌بایست سری شبیه به گره می‌داشتند، سری کاملاً صاف و عاری از حفره و شکاف و برجستگی.

غرق این افکار بودم که زخم بیدار شد و بی‌آنکه تکان بخورد، سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. زیبا بود و خواب‌آلود؛ پلک‌های پُرمرزه‌اش را که به هم می‌زد، به من لبخندی زد و گفت: «حس کردم که نگاه می‌کنی و بیدار شدم. نگاه می‌کردی، نه؟»

— آره، نگات می‌کردم.

— درباره صورت‌م چی فکر می‌کردی؟ راستشو بگو، چی فکر می‌کردی؟

— فکر می‌کردم که... زیباست.

— من یه صورت قشنگ دارم با یه دماغ قشنگ و لب و دهن و گوشای

قشنگ، مگه نه؟

— آره، دقیقاً همین طوره.

— من حسش کردم. می‌دونی، آدم حس می‌کنه که یه نگاه تحسین‌گره یا نه. حتی توی خواب هم آدم اینو حس می‌کنه. نگاه تو تحسین‌گر بود.
— آره، همین طور بود.

— حالا یه راهنماییم بکن. نظرت درباره‌ی این بلوز سبز با راه‌راه‌های نارنجی و زرد و قرمز و بنفش چیه؟ این دامن صورتی با این نقش و نگارهای آبی، سبز کمرنگ، زرد مات و یاسی چطوره؟ این رنگ‌ها هماهنگی زیبایی ندارن؟

— چرا، هماهنگیشون فوق‌العاده‌اس.

— از مُدِ امروز خوشم میاد چون از رنگ وحشت نداره. منم که عاشق رنگم.

— آره رنگ لازمه.

و در حینی که او حرف می‌زد و در اتاق مثل یک طاووس جولان می‌داد، بی‌اختیار این فکر از ذهنم گذشت که آن دنیای سیاه و سفید با آدم‌های کله‌گروی، یعنی همان دنیایی که ظاهراً من ترجیحش می‌دادم، شاید مضحک‌تر از همین دنیای پر از رنگ و چشم و دهان و گوشی که من در آن زندگی می‌کردم از آب در می‌آمد. شاید روزی از خواب بیدار می‌شدم و وحشت‌زده می‌دیدم که دنیا سیاه و سفید است و آدم‌ها به جای سر، گره دارند. آن وقت حسّ پوچی و جنون به من دست می‌داد. پس آیا توجه و تمرکز ما به هر چیزی کافی است تا آن را بی‌درنگ پوچ و بی‌معنا کند؟

درخت ارغوان

امروز صبح سعی کردم بی سروصدا از راهرو بگذرم، اما پدرم از دفتر کارش صدایم کرد: «آدالبرتو^۱، بیا اینجا.»

وارد شدم. او، دفتردار مورد اعتماد خانواده‌های اصیل رمی، پشت میز تحریر زیبای قرن نوزدهمی‌اش ایستاده بود: کوچک و ریزنقش بود و جلیقه‌ای از پارچه‌ی اعلای انگلیسی با راه‌راه‌های سبز و قرمز تیره بر زمینه‌ای خاکستری به تن داشت. دو چشم آبی، در چهره‌ی زرد و رنگ‌پریده‌اش گود رفته بودند. با لحنی خسته گفتم: «روزبه خیر، صدام کردی؟»

او با آرامشی که فوراً احساس کردم تصنعی است جوابم داد: «آره، صدات کردم. ببین، امروز پیک نیومده، مریض شده. یه لطفی به من بکن و این نامه‌های سفارشی رو بردار و ببرشون پستخونه. بیا، این پولم بگیر و چهار تا پاکت سیگار، از همونایی که همیشه می‌کشم، برام بخر.»

اعتراضی نکردم و گفتم: «باشه.» دستم را دراز کردم تا پاکت‌ها و پول را بگیرم. که او، ناگهان، مشتش را کوبید روی میز و داد زد: «پس تو بدون یه

1. Adalberto

کلمه حرف قبول می‌کنی واسه من پادویی کنی. هیچ اعتراضی هم که نمی‌کنی، بد و بیراه بارم نمی‌کنی. نُخب معلومه، اینا دلیل داره، دلیلش هم اینه که بیست و هشت سالتِه و حتّی دیپلم هم نگرفتی، کار نمی‌کنی و نمی‌خوای هم که کار بکنی، تو یه بیکارهٔ تمام‌عیاری. واسه بزرگ کردن تو بود که من این همه تو زندگیم جون کندم؟ واسه یه پادو، یه نوکر، یکی که فقط به درد این می‌خوره که نامه پست کنه و بره از سیگارفروشی سیگار بخره؟»

داد و بیداد که می‌کرد تماشایش کردم: صورت رنگ‌پریده‌اش سرخ و متورم شده بود، چشم‌های آبی‌اش سرخ شده و گویی از شدت عصبانیت از حدقه بیرون زده بودند؛ لب‌های برجسته‌اش روی دندان‌هایی که نیکوتین سیاهشان کرده بود، جمع شده بود. تماشایش می‌کردم، محو عصبانیتش شده بودم. انگار فهمید که حواسم به حرف‌هایش نیست، چون ناگهان فریاد زد: «برو بیرون، برو بیرون، برو بیرون.» مجال ندادم حرفش را تکرار کند. دستم را دراز کردم، پاکت‌ها را قاپیدم و فرار کردم اما فریادهای دیوانه‌وارش تا دم پله‌ها دنبالم بودند: «برو بیرون، برو بیرون، برو بیرون.»

به خیابان که رسیدم قدم‌ها را گُند کردم و بدون عجله به طرف ساختمان پستخانه که طرف‌های میدان ماتزینی^۱ بود، به راه افتادم. قدم می‌زدم، به پدرم و به عصبانیتش فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم: «من همیشه حس می‌کنم که خیلی گرفتارم و تا پای جون زحمت می‌کشم، پس چرا اون همش می‌گه که من هیچ کاری نمی‌کنم؟»

سیگاری روشن کردم، به اطرافم نگاهی انداختم و یکدفعه علتش را فهمیدم: زنده بودن یا به عبارتی دیگر، در هر لحظه از زندگی دانستن اینکه زنده‌ام خودش برای من خیلی بود، بیش از ظرفیت من. نُخب در چنین شرایطی کار کردن زحمتی مضاعف بود که من به هیچ وجه قدرت تن دادن

به آن را نداشتم. برای اینکه خودم را بهتر توجیه کنم، گالری‌های نقاشی را برای خودم مثال زدم که آدم‌ها آنجا دو سه ساعتی تابلوها را یکی یکی و با دقت زیاد تماشا می‌کنند و بعد خسته و کوفته، بی‌رمق و هلاک، با عجله به خانه‌هایشان بر می‌گردند، خود را روی تختشان می‌اندازند و دیگر جُم نمی‌خورند. زندگی هم، حداقل برای من، به همین شکل بود: یک گالری نقاشی که من بی‌وقفه در آن راه می‌رفتم و فقط همان نگاه کردن، مرا از پا در می‌آورد و دیگر برایم انرژی باقی نمی‌گذاشت تا چیزی را که پدرم کار می‌نامیدش انجام دهم.

غرق این افکار بودم که به خیابان بزرگی رسیدم. آنجا بود که متوجه درستی حرف خود شدم. نگاهم را به خیابان دوختم: آسفالتی پاکیزه به رنگ خاکستری متمایل به سرخ؛ دو ردیف درخت، شاید کاج، همه پر از جوانه‌های شفاف و ریز بهاری؛ خانه‌های زرد، سرخ و سفید و مغازه‌هایی در طبقات همکف این خانه‌ها، ویتترین‌هایی پر از جنس، لباس‌ها و چهره‌های رهگذران، لا به لای بام‌ها آسمانی بهاری، ابرهایی طلایی از نور خورشید که با حاشیه‌ای خاکستری چون دل و روده‌ای به هم ریخته در مسیر باد حرکت می‌کردند و یک هواپیما، یا به عبارتی دیگر یک هواپیمای دوباله، از میان این ابرها به بیرون می‌گریخت. بالاخره نگاهم را به زمین دوختم: سنگفرش آبی پیاده‌رو، ته‌سیگارهای سفید که در خاکستر سیاهی له شده بودند، آب دهانی زردرنگ، مدفوع قهوه‌ای و سیاه یک سگ، رگه‌هایی از علف سبز در میان شکاف سنگفرش‌ها و در طول دیوار، مورچه‌ای که به تنهایی و خدا می‌داند به کجا، کاه غول‌پیکری را با خود می‌کشید...

همه اینها و بسیار چیزهای دیگر مشغولم می‌کردند، می‌خکوبم می‌کردند. هر کدام به نوبه خود خلع سلاحم می‌کردند، خود را با

مشت‌های گره‌کرده به درهای حواس من می‌کوبیدند و ملتمسانه توجه مرا می‌طلبیدند. آن وقت من، در این هیاهوی پرآشوب کجا وقت داشتم تا خودم را وقف کار کنم؟ تازه، اصلاً چرا باید این کار را می‌کردم؟

به اینجا که رسیدم، نمی‌دانم چرا سرم را به طرف یک ردیف پنجره طبقه اول ساختمانی که در آن لحظه داشتم از زیر آن رد می‌شدم، بلند کردم. دیدم کسی از پشت شیشه نگاهم می‌کند، قدم‌ها را تند کردم، اما فایده‌ای نداشت. صدای آشنایی شنیدم: «آدالبرتو.»

ایستادم، راه فرار نداشتم، گفتم: «سلام سوفیا!»

او دوان دوان خودش را به من رساند، موهای بلندش را روی شانه‌های ظریف و دور صورت پف‌کرده‌اش ریخته بود: «چه جالب، تا میام بیرون روزنامه بخرم، تو جلوم سبز می‌شی.»

— ای دروغگو، خودت خوب می‌دونی که هر روز صبح از اینجا رد می‌شم، پای پنجره بودی و تا منو دیدی پریدی توی خیابون.

انکار نکرد، قدم‌ها را تند کردم، دستش را زیر بازویم انداخت و خود را به من چسبانند: «می‌دونی که عاشق عجیب و غریبی هستی؟»

— چرا؟ مگه عاشق معشوق‌ها چه جوری‌ان؟

— می‌دونی که هنوز یه بوسه خشک و خالی هم بین ما رد و بدل نشده؟ از گوشه چشم نگاهش کردم؛ انگار به جای او، پدرم را می‌دیدم که سرم داد می‌زد و می‌گفت که هیچ کاری نمی‌کنم؛ سوفیا هم مرا سرزنش می‌کرد که هیچ کاری نمی‌کنم و دلش می‌خواست که کاری بکنم، دقیقاً همان کاری که دیگران می‌کنند و در مورد خودمان یعنی همان کاری را که عاشق معشوق‌ها می‌کنند. با خشونت به او گفتم: «همینه که هست، من به سبک خودم عاشقتم.»

— سبک تو چه مدلیه؟

ایستادم و با الهامی ناگهانی برایش توضیح دادم: «مدل عشق و عاشقی من این جوریه که برام کافیه بدونم هستی و وجود داری. مثلاً، در این لحظه چهار تا از پنج حواس من، چطوری بگم، درگیر ثبت موجودیت تو هستن. حس بینایی: می بینمت، صورت گردت رو می بینم، یه کمی پف کرده، رنگش پریده، دماغت کوچیکه اما قوز داره، لبات هوس انگیزه، چشمت درشت و گرفته‌ان و یه رنگی بین خاکستری و سبز دارن و مته دو تا خراش سیاه زیر پلک‌هات جا خوش کردن. حس شنوایی: صداتو می شنوم که دلنشینه، مته صدای خواننده‌هاس، خیلی آهنگینه. حس بویایی: یه بوی ترش و یه کمی وحشی، یه چیزی بین بوی حیوون وحشی و فرش کهنه از موهات که دیر به دیر می شوریشون، میاد. حس لامسه: فشار دست استخوانیت رو با اون انگشتای کشیده و خمیده که مته چنگال‌های یه عقابه روی بازوم حس می‌کنم. دیگه بیشتر از این چی می‌خوای؟ حس چشایی اینجا کاری نداره چون چیزی نیستی که بشه توی دهن گذاشتت و چشید؛ اما به غیر از حس چشایی، حداقل در این لحظه، چطوری بگم، شیش دانگ حواسم پیش توئه.»

— عجب عشقی! بینایی، شنوایی، لامسه، بویایی. تو همه چی رو با حواست می‌سنجی، همین و بس! تازه هیچم این جور نیس که من موهامو نمی‌شورم. همین دیروز صبح سلمونی بودم.

— من همه چی رو با حواسم نمی‌سنجم. تازه، من که تو رو با حواسم حس نمی‌کنم بلکه حس می‌کنم که حس می‌کنم یعنی حس می‌کنم که وجود داری، که اینجا هستی، که با پوست و گوشت و استخونت جلوم و استادی. برای من همینم خلیله، خیلی که نه، زیادیه. راستش با اینکه ما با هم هیچ کاری نمی‌کنیم اما من همین جوریشم دارم از خستگی می‌میرم، از

نفس افتادم. سوفیا، تو فقط با همین بودنت، با همین وجود داشتنت منو می‌کشی؛ تازه می‌خواهی ماچتم بکنم: حرفش منزن!

شوخی می‌کردم، اما اصل حرفم جدی بود. او هم این را فهمید چون صورتش حالت بدی پیدا کرد، از من فاصله گرفت و فریاد زد: «ولی من حس می‌کنم که تو اینجا نیستی، حتی یه ذره هم که شده وجود نداری، حضور نداری. خدا نگهدار!» اینها را که گفت، برگشت و رفت.

دلم می‌خواست فریاد بزنم و از او بخواهم که برگردد. اما جلو خودم را گرفتم. همان طور که به او هم گفتم خسته بودم، لااقل از دست او که خیلی خسته بودم؛ برای آن روز دیگر کافی بود. در آن لحظه، جوانکی دستفروش و ژولیده‌مو که پشت سه‌چرخه‌اش به آهستگی رکاب می‌زد و گاری کوچکی را که روی آن چند بطری کوچک خالی، چند تکه لباس کهنه و چند تا چتر شکسته بود، به دنبال خود می‌کشید از خیابان گذشت. فریاد می‌زد: «بطری می‌خریم، بطری می‌خریم، بطری می‌خریم.» نمی‌دانم چطور شد یکدفعه او را با درخت ارغوان بسیار زیبایی مقایسه کردم که کنار پیاده‌رو کاشته شده بود، شبیحی بود در آن هوای طوفانی که انگار خود نیز از رنگ بنفش گل‌های خودش مبهوت شده و دهانش باز مانده باشد. به نظرم رسید بیش از آنکه به آن مرد نزدیک باشم، به درخت نزدیکم. آن مرد برای خرید و فروش چیزهای کهنه به هر گوشه و کنار شهر می‌رفت. او به خاطر کار، از درک زندگی دست کشیده بود. اما درخت بی‌حرکت بود و هیچ کاری نمی‌کرد. چطور بگویم، گویی فقط همین برایش کافی بود که حس کند وجود دارد و وجود دنیا را هم در اطرافش حس کند. بله، همین که حس کنیم وجود داریم و دنیا هم در اطراف ما وجود دارد، خود به تنهایی کار سختی است؛ حالا اگر ما به این کار سخت‌تر تن می‌دهیم، دیگر نمی‌شود انتظار داشت آن کار دیگر، یعنی این طرف و آن طرف

رفتن و خرید و فروش لوازم کهنه، بطری‌های خالی و چترهای شکسته را هم انجام بدهیم. در هر حال، یکی را باید انتخاب کرد.

به ساختمان اداره پست رسیده بودم. ولی یکدفعه فکری به ذهنم رسید که وادارم کرد برگردم و بدون تمبرزدن نامه‌های پدرم و پست کردن آنها، دوباره راه خانه را پیش بگیرم. حتی به سیگارفروشی هم نرفتم تا برایش سیگار بنخرم. به راهم ادامه دادم. با عجله از پله‌ها بالا رفتم، وارد آپارتمان خودمان و بعد، دفتر کار پدرم شدم. او نشسته بود. در برابرش یک دفتر ثبت اسناد باز بود، سیگاری میان دو انگشتش قرار داشت. سرش پایین بود. پاکت‌ها و پول را روی میز پرت کردم و گفتم: «می‌بینی که نامه‌ها رو پست نکردم و سیگارم نخردم. اینم پاکت‌ها و پولت.»

با کمال تعجب، دیدم که این بار عصبانی نشد. بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید: «چرا؟»

— چون دیگه حتی حال پادویی رو هم ندارم. اصلاً نمی‌خوام هیچ کاری بکنم.

—هیچی؟!!

—هیچی! واقعاً هیچی! مطلقاً هیچی!

—بسیار خوب، اما کسی که هیچ کاری نمی‌کنه پس هیچی هم حساب نمی‌شه، درست نمی‌گم؟
—باهات موافق نیستم.

—پس من از این به بعد تو رو هیچی هم حسابت نمی‌کنم. می‌دونی این یعنی چی؟

—نمی‌دونم و نمی‌خوام بدونم.

—یعنی از این به بعد من وانمود می‌کنم که تو وجود نداری، که اینجا نیستی.

با خود فکر کردم اینها تقریباً همان کلمات سوفیا بودند. به نرمی و در سکوت از آنجا خارج شدم. به اتاقم رفتم، خودم را روی تخت انداختم و خسته از تقلای آن ساعات اولیه روز تقریباً بلافاصله به خواب رفتم. با اینکه به خواب عمیقی فرو رفته بودم اما بد خوابیدم: مشت‌های گره‌کرده، دندان‌های کلید شده، پلک‌های مثل پوسته‌های صدف محکم بسته شده و زانو‌هایی که روی قفسه سینه جمع شده بودند. بالاخره بیدار شدم، نه تنها حالم جا نیامده بود بلکه تا سر حد مرگ خسته بودم. پس خوابیدن هم خودش یک کار بود، چرا که در خواب، و مخصوصاً در خواب وجدان زنده بودن درست مثل آسیابی که هیچ وقت گندم برای آسیاب کم نمی‌آورد همچنان به مسیر خود و به تلاش خود ادامه می‌داد. آن وقت سوفیا و پدرم می‌گفتند که من وجود ندارم. چقدر از این موجودیت بی‌وقفه و دردناک خسته بودم و برای آنکه خستگی‌ام در برود، دوباره به خواب رفتم.

احتمالاً

امروز صبح، وقتی پرفسور برای معاینات هر روزه وارد اتاق شد، به خودم جرئتی دادم و از او پرسیدم: «دکتر، به نظر شما یه شهروند خوب به کسی نمی‌گن که توی زندگی با همه همکاری داشته باشه و سعی کنه خودشو از خودخواهی دور کنه؟ هم به فکر منافع خودش باشه و هم به فکر منافع دیگران؟»

دکتر که مرا خوب می‌شناسد و اغلب از صحبت با من لذت می‌برد، با لبخندی به من جواب داد: «بله، از نظر تئوری، شهروند خوب باید یه همچین کسی باشه.»

دوباره پرسیدم: «مگه جنون، نقطه‌ی مقابل این چیزی که گفتم نیست؟ اینکه اسیر خودخواهی غیر عادی و غیر قابل نفوذی بشیم که دیگه نتونیم با کسی ارتباط برقرار کنیم؟ مگه این همون فرقی نیس که دیوونه‌ها و آدمای عادی با هم دارن؟»

پرفسور در تأیید حرفم گفت: «حالا فرض کنیم این طور باشه.»
- پس من اگه نشون بدم شهروند خوبیم، یعنی که نقطه‌ی مقابل یه

دیوونه‌ام، غیر مستقیم نشونتون دادم که حال خوب شده. اون وقت می‌تونم از اینجا برم بیرون؟
— از نظر منطقی، بله.

— پس به من یه خودکار و کاغذ بدین. می‌خوام از همه سوءاستفاده‌ها، کارای خلاف و قانون‌شکنی‌هایی که همه جا پر شده یه لیست بنویسم و نشونتون بدم که شهروند خوبیم. ولی پرفسور، باید به من قول بدین که اگه این لیست من درست و دقیق باشه، شما منو به زندگی عادی بر می‌گردونین. پرفسور نه نگفت اما بله هم نگفت. لبخند پدران‌ای زد و دستور داد تا قلم و کاغذی را که خواسته بودم، برایم بیاورند. روز زیبایی بود. من خود را از خیابان‌های عریض و طولی که دیوانه‌ها در آن قدم می‌زدند کنار کشیدم و در گوشه‌ای از باغ آسایشگاه که میزی مرمرین قرار داشت، مسائلی را که مدت‌ها بود به آنها فکر می‌کردم، فوراً روی کاغذ آوردم:

«هر کس که خبرای روزنامه‌های سال‌های گذشته رو دنبال کرده باشه، حتماً متوجه می‌شه که اون چیزایی که نمی‌دونم چرا اسمشون رو جرم و جنایت گذاشتن، یه روز و روزگاری از یه سری مقرراتی پیروی می‌کردن که همین مقررات جزو عرف جامعه شده بودن و نظم قانونی پیدا کرده بودن، درست مته همه قوانین دیگه. عملیات "سکه تقلبی" رو در نظر بگیریم که همیشه به یه صورت تکرار می‌شد؛ یعنی همیشه یه سکه داشتیم که نقش امپراطور روم (بیشتر وقتاً نقش کاراکالا^۱ و کومودو^۲) روش حک شده بود؛ یه همدست داشتیم که توی لباس عتیقه‌فروش سروکله‌اش پیدا می‌شد و یه قربانی داشتیم که همیشه یه دهاتی بود. این عملیات

1. Caracalla (188-217) لقب امپراطور روم که با عنوان مارکوس اورلیوس آنتونیوس فرمانروایی کرد.

2. Commodo (161-192) امپراطور روم

همیشه توی همون جای همیشگی، یعنی پارک‌های اطراف ایستگاه قطار اتفاق می‌افتاد. این عملیات باید به همین صورت و نه هیچ صورت دیگه‌ای انجام می‌شد یعنی امکان نداشت خلاف اون عرفی که توی اجتماع جا افتاده بود، اتفاق بیفته. اون وقت هر کسی هم که این مقررات رو رعایت نمی‌کرد یا جریمه مالی می‌شد یا حتی سر از زندان درمی‌آورد. قانونی بودن عملیات "سکه تقلبی" مته خیلی از عملیات قانونی دیگه بود: یعنی مته چک که باید فقط با امضای خود ما و نه با امضای هیچ کس دیگه‌ای از یه حساب بانکی معتبر کشیده بشه یا مته اسکناس که نباید جعلی باشه اما همین که کسی متوجه جعلی بودنش شد، نباید به جای اسکناس واقعی خرجش کنه. به هر حال هیچ شکی نبود که این به اصطلاح جرائم چون مرتباً تکرار می‌شدن، دیگه جزئی از زندگی آدم‌ها شده بودن و به عنوان جزئی از زندگی اجتماعی، بدون شک ضوابط قانونی مشخصی اونا رو تنظیم می‌کردن. فکر نکنین چون ما به خاطر بیماری توی آسایشگاه روانی حبس شدیم و دستمون از همه جا کوتاهه، این حرفامون فقط یه سری حدسیات بی پایه و اساسه. فکر کنم واسه موضوعی به این واضحی که همه در موردش می‌دونن، حافظه‌مون کفایت کنه.

ما از مقررات قانونی صحبت کردیم. الان ما کاملاً مطمئن هستیم که از خیلی وقت پیش، آدمای بی‌وجدانی که مرتکب جرم و جنایت می‌شن، به خاطر نفع خودشون این مقررات رو زیر پا میذارن. مثلاً حمله به بانک رو در نظر بگیریم. قبلاً مقررات حکم می‌کرد کسانی که این جرم رو مرتکب می‌شن باید حتماً چند نفر باشن و یه باند تشکیل بدن، به بانک حمله کنن، مسلسلشون رو نشونه برن و دستور کلیشه‌ای "دست‌ها بالا" رو صادر کنن و یه جوراب ابریشمی زنونه هم بکشن روی صورتشون. خُب معلومه که موضوع به این پیچیدگی که این همه هم دستورالعمل داشت، هیچ راهی

به جز اطاعت محض واسه هیچ آدمی باقی نمی داشت. اما حالا چی؟ توی پنج تا حمله به بانک (اونا رو شمردم)، حمله کننده ها هیچ اهمیتی به قانون ندادن. به جای یه باند، فقط یه نفر به بانک حمله کرده که اونم به جای مسلسل، یه طپانچه معمولی رو نشونه رفته و به جای "دست ها بالا"، یه همچین جمله زشتی رو فریاد زده: "بی حرکت وگرنه شکمتو مته آبکش سوراخ سوراخ می کنم." و به جای جوراب زنونه ابریشمی سیاه، از یه دستمال یا از یه عینک آفتابی استفاده کرده. حالا شما بگین یعنی واقعاً ما متمدن هستیم یا هنوزم همون جوری وحشی موندیم، حلقه به بینی می ندازیم، تبر دستون می گیریم و لخت و عور دور نشان مقدس قبیله مون می رقصیم؟

از قتل ناموسی چی بگم که دیگه مقررات این نوع جنایت رو هم هیچ کس رعایت نمی کنه. خوب توجه کنید، مقرراتی که خیلی محترم هستن چون به زیربنای محکمی از سنت ها تکیه دارن: پدر بعد از کمین های طولانی، معشوق دخترش رو می کشت؛ برادر در حین یه جر و بحث توی یه جای عمومی، کلک معشوق خواهرش رو می کند؛ شوهر، زن خائنش و فاسق اونو توی تختخواب از پا در می آورد و بعد که کار تموم می شد، همه این جمله رو که واضح و قاطع ثبت شده بود فریاد می زدن: "عدالت اجرا شد." بعد خودشون رو به نزدیک ترین کلانتری معرفی می کردن و می گفتن: "منو دستگیر کنین: بخاطر شرافتم آدم کشتم." از طرف قانون، این کار همون قدر قطعیت و رسمیت داشت که یه وصیت نامه و یا یه قرارداد خرید و فروش. اما این روزا این چیزا خیلی راحت نادیده گرفته می شن. حالا، کسی که دست به قتل ناموسی می زنه به جای اینکه خودشو تسلیم کنه می ره یه جای دورافتاده قایم می شه، یا حتی ابراز پشیمونی می کنه و خودشو گناهکار اعلام می کنه. واقعاً دنیایی بدتر از دنیایی که

توی اون به قانون احترام نذارن، وجود نداره.

در مورد زن‌های ولگرد و خیابانی هم قبلاً موضع قانون مشخص بود: زن خیابونی سن بالا بود، یعنی بالای چهل سال داشت با یه لقب مته جووانا^۱ قرمزه، جینا^۲ اهل پادووا^۳. یه جایی خارج از شهر، بچه حرومزاده‌ای داشت که پانسیونش کرده بود. توی کیفش فقط یه مشت پول خرد پیدا می‌شد و بالاخره جوون‌های ولگرد موتورسوار یا صاحب‌کارهای عصبانیش بهش دستبرد می‌زدن. همین‌طور که می‌بینن، قانونگذار محترم هیچ نکته‌ای رو از قلم ننداخته بود، همه چیز رو به دقت بررسی کرده و غیرقابل‌پیش‌بینی سرفرود آورده بود. اما مگه از این ساختار تحسین‌برانگیز دیگه چیزی هم باقی مونده؟ نخیر، تقریباً هیچی: زن‌های ولگرد دیگه مسن نیستن، حتی گاهی به سن قانونی هم نرسیدن، لقب نذارن و مته همه با اسم و فامیل صداشون می‌کنن، بچه حرومزاده هم نذارن، نه خارج شهر، نه داخل شهر. توی کیف دست‌شون هم به جای یه مشت پول خرد، از سی هزار تا پنجاه هزار و حتی صد هزار لیر هم پیدا می‌شه و بالاخره جوون‌های ولگرد یا صاحب‌کارهای عصبانی نیستن که اونا رو له و لورده می‌کنن بلکه جوون‌هایی از خانواده‌های درست و حسابی یا کسانی که شغل آزاد دارن این بلا رو سر اونا میارن. دنیای جنایتکارها داره می‌لرزه، فرو می‌ریزه و روی زمین پخش می‌شه و هیچ‌کس هم خم به ابرو نمیاره.»

با اینکه خیلی نوشتم اما باز با دقت هرچه تمام‌تر، موارد مشابه دیگری را هم فهرست کردم (جیب‌بری که، دیگه مته گذشته‌ها، یتیم و پرورشگاهی نیست؛ صندوقدار خائنی که با موجودی صندوق فرار می‌کنه، اما نه برای اینکه طبق مقررات سابق به معشوقه خودش که خواننده به کافه حقیره

1. Giovanna

2. Gina

3. Padova

ملحق بشه، بلکه برای اینکه با همه خانواده‌اش یعنی زن و چهار تا بچه‌اش فرار کنه؛ "قاتل بی‌رحم" خیلی جوونی که بعد از کشتن پدر، مادر و خواهرها و برادرهاش به ضرب گلوله، به جای اینکه خواب به چشمش نیاد، تمام شب رو با خیال راحت می‌خوابه و الی آخر.) و بعد، برای نشان دادن اینکه می‌دانستم از نوشتن آن فهرست چه منظوری دارم، برخی از نظرات کلی خود را هم به آن اضافه کردم. مثلاً اینکه: «همه این چیزایی که حالا از طرف قانون این قدر دقیق و شدید کنترل می‌شن، قبلاً ریشه در عرفی ساده و کهن داشتن. بعدها، وقتی نیاز نظم‌بخشیدن به این موارد حس شد، این عرف، به صورت قانون در اومد. خُب، مگه قوانین زیربنای تمدن نیستن؟ پس ما با دفاع از قانون، از تمدن دفاع می‌کنیم...»

خلاصه، روی کاغذهای بزرگ ده دوازده صفحه‌ای نوشتم، دیگر حساب یادداشت‌هایم را نداشتم. روز بعد، وقتی که پرفسور وارد اتاق شد، کاغذها را به او دادم و موقرانه در چند کلمه به او گفتم: «خواهش می‌کنم اینا رو بخونین و هرچه زودتر نظرتون رو به من بگین.»

دو سه روزی را با دلهره گذراندم. بالاخره یک روز صبح، پرفسور وارد اتاق شد، کاغذهای مرا زیر بغل داشت. آنها را به من پس داد و بالحن خشکی گفت: «متأسفم رمیجو^۱، این جوری نمی‌شه؟»

— یعنی چی که این جوری نمی‌شه.

— تو، خبرای روزنامه‌ها رو با قوانین واقعی اشتباه گرفتی...

هیجان‌زده حرفش را قطع کردم: «اما این خبرا رو که روزنامه‌ها از خودشون درنیاوردن: اینا واقعیت‌های زندگی هستن.»

— هر چی. به هر حال تو، تکرار تصادفی چیزایی که بی‌شک غیر قانونی و غیر عادی هستن رو با تکرار موجه چیزایی که قانونی و عادی هستن

اشتباه گرفتی. به اشتباه دیگه هم کردی: باورت شده که اون اتفاقات، چون همیشه به صورت مشابهی روی می‌دادن، معنیش اینه که قوانین خاصی اونا رو ملزم می‌کردن که به اون صورت اتفاق بیفتن. یه مثال مناسب برات می‌زنم: مته اینه که تو هیچ فرقی بین قوانینی که به فرض برای یه قرارداد ازدواج در نظر گرفته شده و شیوه‌های گاه و بیگاه خشنی که همین ازدواج رو نابود می‌کنن، قائل نشی. با این حال اینجا یه فرقی وجود داره.

— ولی پرفسور، شما نمی‌تونین انکار کنین وقتی یه چیزی همیشه رخ می‌ده پس تابع ضوابط خاصیه و اگه این مربوط به زندگی همهٔ آدم‌ها بشه، پس باید یه جایی به صورت قانون دربیاد.

— رمیجوی عزیز، ما از هیچی مطمئن نیستیم. این درسته که بعضی چیزا اغلب اتفاق میفتن و همیشه هم به شکل مشابهی اتفاق میفتن اما فقط می‌تونیم بگیم که احتمالاً اینا ماهیت منظمی دارن و بر قاعده و قانون خاصی استوار هستن. اما فقط: احتمالاً...

— باشه پرفسور، احتمالاً. به هر حال فکر می‌کنم نشون داده باشم که من همون شهروند خوبیم که نقطهٔ مقابل یه دیوونه است.

— خُب که چی؟

— منظورم اینه که حالا کی می‌تونم برگردم خونه؟

— رمیجوی عزیز، در این مورد هم نمی‌تونیم مطمئن باشیم. آره، احتمالاً شهروند خوب معنانش نقطهٔ مقابل دیوونه است اما فقط احتمالاً. حالا که شک داریم، بهتره هر نوع تصمیم‌گیری رو به بعد موکول کنیم. بعد، یه روزی، احتمالاً...

شلوغش نکنیم

چرا روحیه‌مان را ببازیم؟ فردای روزی که زنم مُرد، فوراً به خدمتکار پیرم ائونیچه^۱ که هیچ وقت با زنم کنار نمی‌آمد و نمی‌توانست او را تحمل کند اما فکر می‌کرد حالا باید خودش را ناراحت نشان دهد، گفتم: «بیا شلوغش نکنیم. زنم مرده، این درست، اما زندگی باید کماکان مثل گذشته، بدون ذره‌ای تغییر ادامه پیدا کنه.»

به این ترتیب همان کارهایی را انجام دادم که وقتی زنم زنده بود هر روز عادت به انجامشان داشتم. صبح، به دفتر کارم رفتم و به کارهای مختلفی رسیدگی کردم. قبل از ساعت یک، بیرون آمدم، از قنادی مقابل دفتر کارم، شیرینی سیسلی را که او خیلی دوست داشت خریدم. حتی از گل‌فروشی گوشه خیابان هم یک دسته گل شقایق که گل محبوب او بود گرفتم. گل فروش به من گفت: «حال خانم چطوره؟ یه چند وقتی که نمی‌بینمش.» و من تقریباً ناخودآگاه جواب دادم: «خوبه، ممنون.»

به خانه برگشتم، شیرینی را به ائونیچه دادم و خودم شقایق‌ها را در

1. Eunice

گلدان گلی روی میز توالش گذاشتم. بعد، بی آنکه متوجه باشم، از روی عادت داد زدم: «اثونیچه، غذا رو بیار سر میز. منتظر خانم نباش، امروز به کمی دیر میاد خونه.» اثونیچه با حالت عجیبی نگاهم کرد اما چیزی نگفت. وارد نهارخوری شد و بشقاب دیگری کنار بشقاب من گذاشت.

کمی بعد، در نهارخوری که زمانی صدای صحبت‌های زنم در آن طنین می‌انداخت، تک و تنها سر میز بسیار بزرگمان نشستم و با چشم خیال به جای خالی اش نگاه کردم. حس کردم او را می‌بینم، آنجا بود، در برابر من، موطلایی و رنگ‌پریده که با چشم‌های درشت و کمی غمگینش تماشا می‌کرد و به من می‌گفت: «امروز چته؟ یه کمی عجیب به نظر می‌ای.» داشتم جواب می‌دادم: «من عجیبم، اما تو مُردی.» که خدمتکار وارد شد تا بگوید کسی کارم دارد. فکر کردم کسی پای تلفن است، گفتم: «می‌دونی که وقتی سر میز به تلفن جواب نمی‌دم.» اما اثونیچه جواب داد: «پای تلفن نیست، توی راهروئه.»

— کیه؟

— یه دختره.

— چی می‌خواد؟

— می‌گه واسه کار او مده.

— آهان، الان او مدم.

از جایم بلند شدم، به راهرو رفتم. او در گوشه‌ای، لبه یک صندلی نشسته بود، مرا که دید بلند شد. فوراً متوجه شدم که هیچ شباهتی به همسر من ندارد. زن من کاملاً بور بود، این یکی خرمایی؛ زن من لاغر و سفید و شکننده بود، این یکی سبزه، کمی توپُر و زمخت؛ زن من ظریف و اشرافی بود، این یکی ساده و عامی. زن من یک خانم به تمام معنا به نظر می‌رسید و واقعاً همین طور هم بود اما این یکی ظاهر یک بچه ولگرد و

خیابانی و یک بی سرو پا را داشت.

در لباس پوشیدن هم هیچ شباهتی به زن من نداشت. زن من بیش از اندازه خوش لباس و شیک بود، همیشه چون بانویی متشخص لباس می پوشید: جوراب ابریشمی، کفش های پاشنه سوزنی، لباس های سبک ابریشمی با رنگ های متین، جواهرات و مویی همیشه مرتب. اما این دختر، یک ولگرد تمام عیار بود: یک بلوز یقه اسکی که آن را تا زیر گوش هایش بالا کشیده بود کاپشن پاره پوره، دامن خیلی کوتاه، جوراب های پشمی زیر زانو، کفش های مردانه، یک کیف کوچک پلاستیکی و دست های متورم و قرمزی بدون دستکش. زن من همیشه تمیز و آرایش کرده و خوش بو بود. این یکی، موی ژولیده و انبوهی داشت؛ لب هایش بدجوری قرمز بودند و لب های تپلی داشت که نفهمیدم برنزه بودند یا کثیف.

با این وجود، علیرغم همه این تفاوت ها، به محض اینکه وارد راهرو شدم، نتوانستم به او نگویم: «شما واسه کار او مدین؟ بذارین بینمتون.» دست او را گرفتم. او را در راهرو گرداندم. بالاخره گفتم: «فکر می کنم به درد این کار بخوری. ناراحت نمی شی بهت "تو" بگم؟»

— نه بابا، از نظر من اشکالی نداره.

— اسمت چیه؟

— اسمم مائورا^۱ است.

اسم زن من الیزابتا^۲، بود اسمی کاملاً متفاوت از مائورا. با این حال به او گفتم: «مائورا، تو هم به من "تو" بگو. حالا با من بیا.»

دوباره به طرز عجیبی نگاهم کرد، اما چیزی نگفت و دنبالم آمد. من جلوتر از او در راهرو به طرف اتاق خواب می رفتم. شب قبل، به جای اتاق

1. Maura

2. Elizabetta

خواب تا صبح روی کاناپه خوابیده بودم. وارد شدم، چراغ را روشن کردم و گفتم: «بیا، بیا تو، راحت باش مائورا.»

پاورچین پاورچین روی موکت سبز زیتونی اتاق جلو آمد، نگاهی به دوروبرش انداخت: «چه اتاق قشنگی.»

— آره، اینجا اتاق خوابمونه. حالا بیا اینجا مائورا، فقط یه لحظه.

از اتاق خواب رفتم به حمام. میز توالت زنم جلو پنجره بود: «بشین اینجا.»

نشست. من یک بطری ادوکلن و یک گلوله پنبه برداشتم و فوراً سر و صورتش را تمیز کردم. پنبه را که آرام روی گردن و روی گونه‌های او کشیدم، سیاه شد: پس برنزه نبود، کثیف بود. موهایش را بالا زدم: گوش‌هایش کوچک و گرد بودند اما رنگ عجیبی مثل رنگ زرده تخم مرغ داشتند: آنها را هم پاک کردم. بعد روبه رویش نشستم. با ماتیک و برس لب، رنگ و رویی به لب‌هایش دادم. با مداد سیاه دستی هم به چشم‌هایش کشیدم و سرخاب کمرنگی به گونه‌هایش زدم: «حالا بریم اونجا.»

ظاهراً مات و مبهوت بود، یک کلمه حرف نمی‌زد. به طرف کمد بزرگ دیواری رفتم و درهایش را باز کردم. الیزابتا خیلی لباس داشت: آنجا پشت سر هم ردیف شده و محکم به هم چسبیده بودند؛ لباس‌های زیادی با مدل‌ها و از جنس‌های مختلف: کت و دامن، پیراهن پشمی، ابریشمی، حریر، نخ، سیاه، تک‌رنگ یا در رنگ‌های متنوع، طرح‌دار یا ساده. یک لحظه نگاهی به داخل کمد انداختم؛ پیراهن پشمی قرمزی را بیرون کشیدم و آن را روی تخت انداختم: «اینو بپوش.» بعد، لا به لای کفش‌هایی که زیر لباس‌ها ردیف شده بودند، یک جفت کفش چرمی راحت انتخاب کردم. از یک کشو یک جفت جوراب پشمی قرمز، از کشویی دیگر یک سینه‌بند سیاه، یک بند جوراب سیاه و یک شورت سیاه، از کشوی سومی یک

تی شرت طوسی بیرون کشیدم و همهٔ اینها را کنار لباس گذاشتم: «همهٔ لباساتو عوض کن، من می‌رم بیرون، وقتی کارت تموم شد صدام کن.» دیدم که چشم‌هایش از تعجب گشاد شدند. حیرت‌زده در مقابل همهٔ آن چیزها ایستاده بود و خجولانه دستش را دراز می‌کرد تا آنها را لمس کند. دوباره گفتم: «زود باش که صبحونه حاضره.» در راهرو، دست‌هایم را به هم مالیدم و خوشحال شروع کردم به بالا و پایین رفتن. ناگهان فکری به ذهنم رسید و بدون آنکه در بزنم، دوباره وارد اتاق شدم. صدای جیغی شنیدم: «یه لحظه صبر کنین، من لختم.»

—نگات نمی‌کنم. یه چیزی یادم رفته.

سرم را به طرف دیگری برگردانده بودم؛ تا تابلویی که نزدیک در حمام آویزان بود رفتم. آن را برداشتم، گاو صندوق فولادی مستطیل شکلی ظاهر شد. آن را باز کردم؛ اول یک گردن بند مروارید، بعد یک سنجاق سینهٔ طلا با سنگ‌های قیمتی و بعد دو انگشتر یاقوت و برلیان که جواهرات محبوب الیزابتا بودند را بیرون آوردم. بدون آنکه سر برگردانم، آنها را روی میز توالی گذاشتم و گفتم: «اینا رو هم بزن.»

پرسید: «حتماً باید اینا رو هم بزنم؟»

عصبانی شدم: «وقتی می‌گم اینا رو بزن، با من بحث نکن: فقط بگو

چشم.»

دوباره از اتاق خارج شدم و به اتاق غذاخوری رفتم. خدمتکار، سینی به دست نزدیک در آشپزخانه ایستاده بود: «غذا رو بیارم سر میز؟»

—نه هنوز، منتظر خانم می‌مونیم.

او هم نگاه عجیبی به من انداخت، انگار تعجب کرده بود اما چیزی نگفت و دوباره وارد آشپزخانه شد. صفحه‌ای از ویوالدی روی گرامافون گذاشتم، شراب و آب در گیللاس‌ها ریختم، چند تکه هیزم روی آتشی که

داشت خاموش می شد انداختم و بعد با خوشحالی دست هایم را به هم مالیدم و شروع کردم مقابل میز بالا و پایین رفتن. یادم آمد که الیزابتا همیشه قبل از غذا خوردن، دارو می خورد. در بوفه دنبال داروهای او گشتم و آنها را جلو بشقابش گذاشتم. دوباره شروع کردم به راه رفتن. گاهی دست هایم را به هم می مالیدم، خیلی راضی بودم اما در عین حال دل توی دلم هم نبود.

پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت، یک ربع گذشت. بالاخره زنگ را به صدا درآوردم: «اِونِیچه، برو ببین خانم چی کار می کنه. تا حالا باید حاضر می شد، چقدر طولش می ده.»

اِونِیچه آهی کشید، چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. خیلی زود برگشت، دم در ایستاد و بالحن عجیب ولی مهربانی گفت: «خانوم نیست. رفته.»

— رفته؟ یعنی از خونه بیرون رفته؟

— بله، از خونه بیرون رفته.

— خُب، حتماً کار داشته، شاید مادرش بهش زنگ زده و مجبور شده فوراً بره پیش مادرش. اِونِیچه، فکر می کنم بهتره منتظرش نباشیم. من تنها غذا می خورم. اما شما غذا رو تا وقتی که خانم بر می گرده گرم نگه دارین، فکر نکنم زیاد دیر برگرده.

سر میز نشستم، اِونِیچه سینی پیش غذا را به طرف من دراز کرد. سوسیس و ترشی بود. غذا که می کشیدم گفتم: «هوا چطوره اِونِیچه؟»

— داره بارون میاد.

— شرط می بندم که خانم بدون چتر بیرون رفته؛ اون وقت می گه سرما خوردم.

— نه، چتر برده، خوشگل ترینش رو هم برده، اونی که دسته نقره ای داره.

— خُب خدا رو شکر.

واقعاً روز وحشتناکی بود. اتاق غذاخوری تقریباً تاریک بود؛ رفتم تا چراغ را روشن کنم. یک لحظه از پنجره، باران را که ریز و کبود و مورّب می‌بارید نگاه کردم. برگشتم، نشستم سر میز و بعد با اشتها شروع کردم به غذا خوردن.

بی خانمان

سر من به جیب‌های پالتوی ارتشی‌ام شباهت دارد: هر چیزی داخل آن پیدا می‌شود، اما همه خراب، به درد نخور و اغلب مرموزند. حالا در جیب‌های این لباس سبز بیقواره که قبلاً، لااقل با توجه به اندازه‌اش، حتماً به یک ارتشی تعلق داشته چه چیزهایی پیدا می‌شود؟ ته‌سیگار برگ و ته‌سیگار معمولی؛ تکه‌های طناب (که به جای دگمه به کار می‌روند)؛ دو سه دستمال که در طول سال‌ها رنگ باخته‌اند؛ یک چاقوی جیبی بدون تیغه و یک قیچی کوچک (که برای چیدن نوک سبیل به کار می‌رود)؛ یک بسته کبریت که فقط چند تیغ کهنه ریش‌تراشی داخل آن است و به درد تیز کردن کبریت‌هایی که داخل جعبه دیگری هستند و با آنها دندان‌هایم را خلال می‌کنم می‌خورند؛ شانه‌ای بی‌دندانه؛ یک قالب صابون بنفش که هیچ‌وقت از آن استفاده نشده و راستش را بخواهید هنوز هم مثل روز اولی که آن را به من هدیه دادند براق است (آن را همراه با یک تکه نان و تکه‌ای پنیر به من داده بودند، اعانه‌ای بود برای فقرا: نان و پنیر را خوردم اما به صابون دست نزدیم)؛ یک نصفه آینه گرد با قاب پلاستیکی سفید؛ یک تقویم

کوچک مال شش سال پیش، کثیف و پاره پوره که به هیچ دردم نمی خورد چون احتمالاً من نوشتن بلد نیستم (مطمئن نیستم، چون هیچ وقت امتحان نکرده‌ام)، یک دسته کلید، مجموعاً چهار کلید که بینشان سوئیچ کوچک اتومبیلی هم هست؛ برای اینها هم توضیحی ندارم چون من در یک کومه بی قفل و زنجیر زندگی می‌کنم و ماشین هم ندارم؛ یک ساعت فلزی مارک دار اما بدون عقربه؛ یک بسته کاغذ آبی رنگ که نوار صورتی باریکی دور آن بسته شده است و نمی‌دانم محتویاتش چیست چون با اینکه خیلی وقت است آن را دارم اما هیچ وقت نخواستم بازش کنم...

چه می‌گفتم؟ آهان، که سرم به جیب‌های پالتویم شباهت دارد؛ یعنی که پر است از چیزهای اسرارآمیز و ناشناخته. از اسمم شروع کنیم: اسم من چیست؟ آنتونیو^۱، آنجلینو^۲، آزیگینو^۳، آلبرتینو^۴، آلفردینو^۵؟ اسمم با حرف «آ» شروع می‌شود و به «اینو» ختم می‌شود، این را می‌دانم؛ اما بین اینها چیزی هست که اصلاً به یاد نمی‌آورم چیست. این، در مورد اسم فامیلم هم صدق می‌کند. اسم فامیلم دی دوناتو^۶ است؟ یا اینکه دی دوتاتو^۷؟ یا دی دوراتو^۸؟ مدت‌ها پیش به دو مأموری که از من کارت شناسایی خواستند گفتم که اسمم دی دوزاتو^۹ است.

به هر حال، من چه کسی هستم یا بهتر بگویم من قبلاً چه کسی بودم؟ نمی‌دانم، چون به من گفته‌اند که حافظه‌ام را از دست داده‌ام. شاید در گذشته چیزی بوده‌ام اما حالا که دیگر چیزی نیستم. گاهی در شهر، در این محله و آن محله، سرگردان که راه می‌روم و صدقه می‌گیرم، بعضی جزئیات مرا به فکر فرو می‌برند یا بهتر بگویم در من میل به فکر کردن به

1. Antonio

2. Angelino

3. Arrighino

4. Albertino

5. Alfredino

6. Di Donato

7. Di Dotato

8. Di Dorato

9. Di Dosato

وجود می‌آورند که این خودش برای من موهبت بزرگی است. مثلاً یک بار، چند روز پشت سر هم، در یک پارک روی یک نیمکت نشستم، آن هم درست روبه روی یک مجسمه که پایه بلند مرمرین سیاه و براقی داشت با دو تمثال برنزی از سربازان یا مردانی در لباس ارتشی که در حالتی نسبتاً غیرعادی مجسم شده و مطمئناً قهرمانان رویدادی جنگی بودند. من در آن حالات قهرمانانه‌ای که جاودانه در سایه شوخ درختان تنومند پارک حک شده بودند، گویی چیزی آشنا را بازیافتیم. اما چیزی نبود جز یک تردید و یا بهتر بگویم تردید یک تردید.

یک بار دیگر عکس زنی زیبا و جوان را پشت ویتترین یک عکاسی دیدم و احساس کردم چندان برایم ناآشنا نیست. این زن، دختر بچه‌ای با لباس سفید را به سینه می‌فشرده که او هم برایم ناآشنا نبود. اما درست در همان لحظه‌ای که داشتم از عکس به خاطره یا به خاطره یک خاطره می‌رسیدم، آنجا کف پیاده‌رو، چشمم به ته سیگاری با اندازه‌ای غیر معمول افتاد. تقریباً یک سیگار کامل بود؛ خم شدم تا آن را بردارم. وقتی بلند شدم، زن و دختر بچه، بی‌آنکه برگشتی در کار باشد کاملاً از ذهنم خارج شده بودند.

آیا من سربازی مفقودالاثرم (مجسمه دو سرباز) یا دیوانه‌ای که هرگز به خانواده‌اش باز نگشت (زن و دختر بچه در عکس)؟ آیا در طول سال‌ها به گدا و ولگرد تبدیل شده‌ام؟ کاش می‌توانستم این قصه‌ها را باور کنم. به هر حال، همه این چیزها مرا به این فکر می‌اندازد که این داستان‌های رقت‌انگیز را بنا به دلایلی که حالا دیگر یادم نمی‌آید، خیلی وقت پیش از خودم ساخته باشم.

گذشته از اینها، اینکه قبلاً چه کسی بودم برایم جالب نیست. بیشتر از هر چیز برایم مهم است که بدانم حالا که هستم. یادم نمی‌آید از چه کسی

کی و کجا شنیده بودم که هدف انسان باید شناخت خود باشد. راستش من سال‌هاست که خودم را تحت مطالعه قرار داده‌ام و سعی می‌کنم خود را بشناسم اما می‌توانم بگویم که فعلاً فقط در آغاز راهم. طبیعتاً از پاهایم شروع کرده و یک‌سالی را صرف شناخت پای چپم کردم. مدتی طولانی با دقتِ هرچه تمام‌تر، چپ و راست و بالا و پایین آن را، با جوراب، با کفش و برهنه تماشا کردم. پاشنه‌ام را، کف پایم را، تک‌تک انگشتانم را، تک‌تک ناخن‌هایم را دست‌زد و مالیدم. آن را خشک و عرق‌کرده، گرم و سرد، خسته و استراحت‌کرده بررسی کردم. سرانجام فهمیدم که نه فقط یک سال بلکه همهٔ زندگی‌ام را هم می‌توانم صرف مطالعهٔ آن کنم اما باز به هیچ نتیجه‌ای نرسیم؛ این شد که موقتاً رفتم سراغ پای راستم. این یکی را هنوز هم دارم بررسی می‌کنم. نمی‌دانم این کار چقدر می‌تواند طول بکشد چون متوجه شده‌ام که شناخت پای راست بسیار سخت‌تر از پای چپ است. معمولاً همه فکر می‌کنند که دو پا عین هم هستند؛ خُب، این اشتباه است. اولاً پای چپ، سمت چپ قرار گرفته و پای راست، سمت راست. دوماً دو پا هیچ‌وقت با هم، یک کار را انجام نمی‌دهند. اگر یکی حرکت کند، آن یکی بی‌حرکت می‌ماند. اگر یکی از زمین بلند شود، آن یکی روی زمین قرار می‌گیرد. همین مسئله، تفاوت‌های بی‌شمار دیگری را به همراه می‌آورد که خود فهرستی بی‌اندازه طول و دراز می‌شود.

حالا اگر توصیف پا، که مسلماً بخش ساده‌ای از بدن ماست، این قدر سخت باشد، وقتی به سر که این‌همه پیچیده و اسرارآمیز است برسیم چکار باید بکنیم؟ چه می‌دانم، خودشناسی واقعاً کار آسانی نیست حتی برای کسی مثل من که عملاً هیچ کاری ندارد که انجام بدهد. با این حال به هر قیمتی شده باید خود را شناخت و گرنه به خودبیگانگی منجر می‌شود یعنی همان چیزی که چند سال پیش برای من اتفاق افتاد: در کومه‌ام

یکدفعه از خواب پریدم. هوا کاملاً تاریک بود؛ روی تشک کاهی و با دست راستم، دستی که روی بالشم حرکت می‌کرد و فکر می‌کردم دست آدم دیگری است را محکم گرفتم. خیلی ترسیدم؛ بعد یک انگشت آن دست را پیچاندم و تقریباً از درد بیهوش شدم، چون آن دست مال خود من بود. اما همان اتفاق باعث شد که تصمیم بگیرم تلاشی جدی را جهت شناختن خود شروع کنم. واقعاً چه اتفاقی می‌افتاد اگر من سر خودم را به جای سر آدم دیگری می‌گرفتم و چه می‌دانم، سعی می‌کردم چشمم را از کاسه در بیاورم یا خودم را خفه کنم؟

ناگفته نماند که بدن ما مجال نمی‌دهد که کسی بخواهد از یادش ببرد چرا که درست وقتی که اصلاً انتظارش را ندارم، به دو روش عجیب و در عین حال ناخوشایند و نابهنگام یعنی با گرسنگی و سرما به من یادآوری می‌کند که وجود دارد. بدن آدم‌ها هرگز با احساسی دوست‌داشتنی اظهار وجود نمی‌کند، هرگز. اما باز جای شکرش باقی است که وسواس ندارد و هر چیزی را می‌بلعد: پس مانده‌های زباله‌دانی‌ها، میوه و سبزیجات فاسد بازارچه‌ها، پس مانده‌های کشتارگاه‌ها؛ و باز به همان نسبت، با بی‌تفاوتی، می‌پذیرد تا خود را با لباس‌های پاره و سوراخ و متعفن بپوشاند. اشکال کار من اینجاست که همیشه موفق نمی‌شوم تا گرسنگی را به غذا و سرما را به لباس و آتش ربط دهم. برای همین، خیلی وقت‌ها پیش می‌آید که تمام روز را در ته کومه‌ام، در تاریکی زانو بزنم و بی‌نتیجه از خودم بپرسم چکار باید بکنم تا این احساس گرسنگی و سرما را از بین ببرم. مدام این سؤال را از خودم می‌پرسم بی‌آنکه جوابی برایش پیدا کنم. سرانجام، ذهنم به هم می‌ریزد و چرت می‌زنم. بعد، بیدار می‌شوم و باز چند ساعتی را با همان مشکل سروکله می‌زنم: چه چیزی گرسنگی را رفع می‌کند؟ چه چیزی سرما را برطرف می‌کند؟ شاید عجیب به نظر برسد اما این بار هم

جوابم را باید از حیوانات، پرندگان، سگ‌ها و گربه‌ها بگیرم یعنی از تنها ساکنان این ساحل متروک رودخانه، همان‌جا که کومه‌ام را در آن ساخته‌ام. یادم می‌آید یک روز، با دیدن سگی که لا به لای انبوه آشغال‌ها می‌گشت و بالاخره استخوانی را به دندان گرفت، به فکر رسید که من هم همان کار را بکنم. میوه درخت خرنوبی را که آن نزدیکی‌ها بود برداشتم، دندان زدم و جویدم و متوجه شدم رفته رفته که قورت می‌دهم، گرسنگی‌ام بیشتر فروکش می‌کند. مشکل گرسنگی آن روزم حل شد اما روز بعد، راه حل به این خوبی را فراموش کردم. گرسنه بودم و بی هیچ نتیجه‌ای با افکارم کلنجار می‌رفتم تا راهی برای رفع گرسنگی‌ام پیدا کنم.

شاید کسی فکر کند که من، به اصطلاح کمی دیوانه باشم. اما این طور نیست؛ در مورد خودم همیشه حواسم جمع است. دلیلش؟ بفرمایید: چند روز پیش، کم مانده بود بفهمم قبل از این کسی که الان هستم که بودم. طبق معمول، چیزی دیده بودم که برایم آشنا بود و به نظرم می‌رسید که آن را قبلاً، در به اصطلاح زندگی دیگری، دیده و تجربه کرده‌ام. خواستم آن را به لوئیجینو^۱ که مثل من بی‌خانمان است بگویم. ما با هم فرق داریم؛ او زردنبو، لاغر و مجاله است اما من چاق، درشت و سرخ و سفیدم. زیر آفتاب، روی شن‌های ساحل سنگریزه‌ای رودخانه نشسته بودیم که یکدفعه به او گفتم: «امروز به تشییع جنازه درجه یک دیدم.»

لوئیجینو پرسید: «چرا درجه یک؟»

برای او توضیح دادم که وقتی نعش‌کشی با مجسمه فرشته و ستون‌های زرین تزیین شود یعنی که تشییع جنازه درجه یک است. بعد اضافه کردم: «باورت نمی‌شه اما احساس کردم که قبلاً شاهد اون تشییع جنازه بودم، برام تازگی نداشت.»

1. Luigino

—خُب؟

اون وقت فهمیدم که، نمی‌دونم کی، مرده بودم و من رو هم با یه همچین تشییع جنازه‌ای توی شهر گردونده بودن.

لوئیجینو اعتراضی نکرد. او مردی است که کلمات برایش جالب‌اند، نه حوادث. مثلاً اگر کسی به او بگوید: «لوئیجینو، امروز سه‌شنبه است»، او به جای اینکه بگوید سه‌شنبه نیست بلکه چهارشنبه است می‌پرسد: «سه‌شنبه یعنی چی؟» به این ترتیب، همه را ساکت می‌کند چون مسلم است که واژه سه‌شنبه به‌تنهایی هیچ معنایی ندارد. اما این بار چون چیزی پیدا نکرد تا در جواب فرضیه مرده بودن من بگوید، فقط به همین اکتفا کرد که پرسد: «مُرده؟ یعنی چی مُرده؟»

گیج شدم و سرانجام، با تلاشی فراوان، توانستم جواب بدهم: «مُرده مخالف زنده است.»

—خُب زنده یعنی چی؟

—مخالف مرده است.

اما او با این جواب‌ها قانع نشد و به این ترتیب شروع کردیم به جروبحث. سرانجام، من دیگر چندان مطمئن نبودم که قبلاً مرده بودم چون دیگر نمی‌دانستم این کلمه چه معنایی دارد و همه چیز با عصبانیت فراوان خاتمه یافت. اگر واقعاً مطمئن می‌شدم که مرده‌ام، پس شاید این را هم با اطمینان می‌توانستم بفهمم که قبلاً زنده بودم. اما چون این را نمی‌دانستم، این تردید برایم باقی ماند که هرگز زندگی نکرده‌ام، که هرگز وجود نداشته‌ام، که هرگز نبوده‌ام.

جعبه چینی^۱

ناهار که خوردیم (ماکارونی با کمی سس گوجه‌فرنگی و شکر، کمی کالباس، چند سیب زمینی و یک سیب)، من و زنم از اتاق کوچکی که هم اتاق نشیمن، هم دفتر کار و هم اتاق غذاخوری ماست گذشتیم و پس از راهرویی که طولش بیش از سه متر نبود و حمام و آشپزخانه‌مان، هر کدام به پهنای یک متر و نیم، به آن باز می‌شدند، به اتاق کوچکی که در آن می‌خوابیم رسیدیم: همه آپارتمان را که نمونه‌خانه کارمندهایی مثل ماست توصیف کردم. در اتاق، جلیقه و کفش‌هایم را درآوردم و زنم لباسش را عوض کرد. با ناراحتی متوجه شدم که پاشنه جوراب‌های من وصله شده‌اند و زیر بغل لباس خواب زنم از عرق زرد است. خود را روی تخت انداختیم و من مثل همیشه با زنم درباره وحشتی که از اخراج شدن داشتم حرف زدم: حالا یا به خاطر نادیده‌گرفتن مقررات و بی‌توجهی از طرف خود من بود یا به خاطر بدجنسی، دمدمی مزاج بودن، بی‌عدالتی و یا به عبارتی دیگر، به خاطر سادیسمِ ریسم. زنم سعی می‌کرد دلداری‌ام

1. La scatola cinese : جعبه‌های تودرتو

داده و نشان دهد که ترسم بی‌مورد است تا اینکه بالاخره خوابمان برد. شاید یک‌ساعتی خوابیدم اما بعد که بیدار شدم، دیدم تا رفتن به اداره هنوز پانزده دقیقه مانده؛ پس شروع کردم به خیالبافی.

این هم یک عادت است، یکی از عادت‌های زیادی که من در زندگی دارم. صبح‌ها، به محض آنکه بیدار می‌شوم پانزده دقیقه، بعد از ناهار پانزده دقیقه و شب‌ها قبل از خواب نیم ساعت خیالبافی می‌کنم. در مجموع می‌شود یک ساعت خیالبافی. زیاد نیست، اگر در نظر بگیریم که من (غیر از ساعات خواب) حدود پانزده ساعت خفقان و اضطراب دارم که باید در همان یک ساعت خیالبافی تخلیه‌اش کنم. در طول آن یک ساعت درباره‌ی چه چیزهایی خیالبافی می‌کنم؟ معلوم است: درباره‌ی آنچه که نیستم و می‌خواهم باشم و کارهایی که انجام نمی‌دهم و دلم می‌خواهد انجامشان بدهم.

مثلاً، این بار همسر ریسم را، بله، دقیقاً او را به عنوان موضوع خیالپردازی‌ام انتخاب کردم. چقدر از آن زن خوشم می‌آید. حاضرم هرکاری بکنم تا یکی دو ساعتی را با او بگذرانم. او را می‌شناسم، یک روز او را در دفتر شوهرش دیدم. وارد که شدم، روی یک صندلی کنار میزی روبه‌روی شوهرش نشسته بود: سیگار می‌کشید. چهره‌ی عجیبی داشت: صورتی گرد که در گونه‌ها و آرواره‌ها پهن می‌شد، دهانی بزرگ، چشمانی کمی بادامی با فاصله‌ی زیاد از یکدیگر که از نیمرخ شبیه به چشمان عقاب بودند و حالتی وحشی داشتند، بینی کوچکِ نوک‌تیز و چانه‌ای کشیده و روبه‌بالا. اول از روبه‌رو و بعد، از نیمرخ نگاهش کردم. پاهایش را که روی هم انداخته بود تماشا کردم و متوجه شدم که ساق پاهایش درشت و ماهیچه‌ای است و گویی آنها را عمداً به خاطر من در معرض دید گذاشته است. این فکر، حواسم را پرت کرد. ریسم ناگهان

سرم فریاد کشید و گفت: «برنینی^۱، به چی داری فکر می‌کنی؟ هیچ معلومه به چی داری فکر می‌کنی؟»

کافی است، حالا برویم سر خیالبافی‌های من. خُب، همسر ریسم را در خیالم تصوّر کردم و بلافاصله (وقتی برای تلف کردن در جزییات نبود، فقط پانزده دقیقه وقت داشتم) او را در موقعیتی قرار دادم که برایم خوشایند که نه، بلکه هوس‌انگیز بود: در گوشه خیابانی که در آن زندگی می‌کنم ایستاده‌ام و منتظر اتوبوسی هستم که مرا به اداره ببرد که ناگهان، ماشین گران‌قیمت، اسپرت و تیره متالیکی مثل یک جانور دریایی فلزی در مقابل من توقف می‌کند. اوست، خود او. سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و می‌گوید: «می‌خواین برسونمتون؟»

— اما راستش من...

— مگه اداره نمی‌رین؟ پس سوار شین، می‌رسونمتون.

اطاعت می‌کنم و او به من لبخند می‌زند و دندان‌هایی را که عاشقشان هستم نشانم می‌دهد: دندان‌هایی پهن، کودکانه و کمی تورفته. آن وقت، پدال را با پای کوچک عصبی‌اش فشار می‌دهد و همزمان با دست کوچکش که دستکش دارد دنده را عوض می‌کند. ماشین زوزه‌ای می‌کشد، غرّشی می‌کند و به راه می‌افتد. هنوز مات و مبهوتم که خود را در خارج از شهر می‌یابم، در درّه‌ای متروکه میان دو تپه پوشیده از جنگل. به داشبورد نگاه می‌کنم. ساعت، زمانی را که باید در اداره باشم نشان می‌دهد و دوباره وحشت از اخراج شدن وجودم را در بر می‌گیرد: «متأسفم، اما دیر شده؛ باید برم اداره، باید برگردم...»

به اینجا که رسیدم، شاید می‌توانستم این صحنه از خیالبافی‌هایم را بیشتر کش بدهم و گندترش کنم اما طاقت نیاوردم. او در جواب اعتراض

من، سرش را بر می‌گرداند، نگاه عمیق‌تری به من می‌اندازد و بعد، لبخندزنان، (آه، آن دندان‌های پهن و کودکانه) آرام به من می‌گوید: «پس تو اون قدر از من خوشت نمیاد که به خاطر من، خطر دیر رسیدن و اخراج شدن رو به جون بخری.»

با لکنت گفتم: «باشه، بمونیم. نمی‌رم اداره. آره، آره، بمونیم.» آن «تو» و آن لبخند کلافه‌ام کرده بود که ناگهان از خیالبافی‌هایم بیرون آمدم: دستی‌شانه‌ام را می‌فشرد و به من می‌گفت: «بگو ببینم به چی فکر می‌کردی: دیگه نمی‌تونم با مردی زندگی کنم که وقتی با منه، به یکی دیگه فکر می‌کنه.»

با حاضر جوابی گفتم: «به تو فکر می‌کردم.»

— واقعاً؟

— جدی می‌گم.

نگاهم کرد، بیچاره خیلی زشت بود. درست نقطه مقابل زن ریسم، صورت زنی جاافتاده را داشت که هنوز نتوانسته بود بچه‌دار شود. او با لبخندی کج و کوله، بوسه‌ای شیرین برایم فرستاد و به من گفت: «عشق من، هیچ می‌دونی به من که فکر می‌کردی، وقت اداره‌ات گذشت و حالا دیرت شده؟»

لعنتی. از تخت بیرون پریدم، با یک دست جلیقه و پالتویم را برداشتم و با دست دیگرم کفش‌هایم را، از اتاق بیرون دویدم، در پاگرد کفش‌هایم را به پا کردم، در آسانسور جلیقه‌ام را پوشیدم و در راهروی خروجی پالتویم را. از در که بیرون می‌رفتم، فریاد زدم: «نگهدار، نگهدار» اما اتوبوس دور می‌شد، دور می‌شد، دور می‌شد...

در اینجا به شدت سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم، به اطرافم نگاهی انداختم و فهمیدم که یک بار دیگر خود را به دست خیالبافی‌های

احمقانه‌ام سپرده‌ام، شاید هم علتش مبل زیبای چرمی سیاه، راحت و نرمی بود که زخم به خاطر من کنار پنجره بزرگ دفتر کارم گذاشته بود. خودتان قضاوت کنید: من ارباب، تصوّر می‌کنم کارمند خودم هستم، فقیرم، از ریسم می‌ترسم، با زنی زشت و جاافتاده ازدواج کرده‌ام و در محله فقیرنشین زندگی می‌کنم. و بعد در خیالم، این کارمند که اسیر وحشت اخراج شدن است، در خیالبافی‌هایش اضطراب خود را خالی می‌کند و در خیالش خود را درگیر ماجرای عاشقانه با زن ریسم می‌بیند که واقعاً همسر من نیست بلکه زن همین برنینی کارمند است که من در خیالم تصوّر می‌کردم معشوق او شده‌ام. همه این چیزها مرا به طرز وحشتناکی گیج کرده بود.

از روی مبل بلند شده و به پنجره نزدیک شدم. غرق در فکر، روی شیشه ضرب گرفتم. بعد، سر میزم رفتم و از منشی خواستم که برنینی، یعنی شخصیت اصلی خیالبافی‌های مرا احضار کند.

چیزی نگذشت که او در زد و وارد شد: جوانکی کم سن و سال و درشت، با صورت ریز گنجشکی، طاس، چشمانی گرد و بینی سربالا، کت و شلواری سرمه‌ای به تن داشت، با وسواس هرچه تمام‌تر به خود رسیده بود، آن قدر که حتی شیکپوش به نظر می‌رسید. چهره‌اش حالتی طعنه‌آمیز داشت و من در آن هیچ اثری از احترام به خودم نمی‌دیدم. بی مقدمه به او

گفتم: «برنینی، شما متوجه هستین که همیشه دیر به اداره می‌رسین؟»
اعتراض کرد اما بی آنکه چندان ناراحت به نظر برسد: «امکان نداره، همه می‌تونن شهادت بدن که من خیلی وقت شناسم.»

مکثی کرده و بعد اضافه کردم: «به هر حال شما اخیراً خیلی از مقررات سرپیچی کردین. مراقب باشین چون الان داریم پرسنل رو پاکسازی می‌کنیم.»

و او حاضر جواب و خوشحال گفت: «اما من که قبلاً خودم درخواست برکناری از کار در اینجا رو دادم؛ دو روز پیش نامه استعفا مو فرستادم.» ناگهان یادم آمد که نامه را دریافت کرده بودم و باز دچار تردید شدم: «آهان، شما همونی هستین که می‌ره شهرستان، چون بهش ارث رسیده؟»
— درسته جناب رییس.

خیلی احمق بودم، نتوانستم نپرسم که: «همسرتون هم از رفتن به شهرستان راضیه؟»

در ادامه، مکالمه‌ای کوتاه در باره فواید و مضرات زندگی در شهرستان درگرفت. من، رفته رفته، دستپاچه‌تر می‌شدم و او رفته رفته طعنه‌آمیزتر. سرانجام او را مرخص کرده و برای آینده‌اش آرزوی موفقیت کردم. تنها که شدم، سرم را میان دست‌هایم گرفتم و با آرامش بیشتری خیالبافی‌هایم را مورد بررسی قرار دادم. آن وقت بود که فهمیدم چه چیزی آزارم می‌دهد: علتش ماهیت پیچیدگی خاصی بود که حقیقت را در خیالبافی‌هایم دچار آن کرده بودم. خواسته بودم کارمند مرد فقیری باشم و در خانه‌ای محقر زندگی کند، با زنی زشت و جاافتاده ازدواج کرده باشم و از من بترسد، در حالی که خیلی خوب می‌دانستم که فقیر نبود، زنی زیبا و جوان داشت و اصلاً هم از من نمی‌ترسید. به علاوه در خیالم می‌دیدم که او آرزو دارد با زن من ماجرای عاشقانه داشته باشد اما عکس این حقیقت داشت: این من بودم که در واقع آرزوی ماجرای عاشقانه با همسر او را داشتم. چه معنایی در پس همه اینها نهفته بود.

ناگهان حس کردم دستی، دست‌های مرا لمس می‌کند. چشمانم را باز کردم، سرم را بالا گرفتم و همسرم را در برابر خود دیدم؛ همسر واقعی‌ام را و حیرت‌زده، در او زن زشت و مسنی را باز شناختم که در خیالبافی‌هایم به برنینی تحمیلش کرده بودم: همان صورت زن جاافتاده‌ای که صاحب

فرزندى نشده بود و همان حالت محبت آميز كج و كوله اش: «به چى فكر مى كردي؟ حتى متوجه ورود منم نشدى. بگو به چى فكر مى كردي؟»
- به تو، همسر عزيزم.

- اين همسر عزيز هم به تو فكر مى كنه و برات يه هديه آورده. بين چه قشنگه، يه جعبه چينيه.

جعبه لعابى سياه و طلايى را برداشتم و بى اختيار بازش كردم. داخل جعبه، جعبه ديگرى بود. جعبه دوم را هم باز كردم و داخل آن جعبه سومى پيدا كردم. بعد چهارمى، بعد پنجمى و بعد ششمى. سرانجام هفتمين جعبه را باز كردم و ديگر چيزى در آن نيافتم.

یک چیز به هر حال یک چیز است

ما ارتباط برقرار نمی‌کنیم، یا بهتر است بگوییم ما به طرق مختلف ارتباط برقرار می‌کنیم اما نه با کلمات. از او پرسیدم: «امروز صبح چی کار کردی؟» جواب داد: «رفتم پیاده روی.» «کجا؟» «همین دوروبر.» «کدوم دوروبر؟» «توی خیابونای شهر.» «خُب چی کار کردی؟» «رفتم پیاده روی.» لحظه‌ای ساکت ماندم و سعی کردم در ذهنم تصویری از آن کلمات بسازم: پیاده روی، دوروبر، خیابان، مرکز شهر، تا بتوانم زخم را در حین پیاده روی در خیابان‌های شهر ببینم اما چیزی ندیدم. چشمانم را بی‌آنکه او متوجه شود بستم و وانمود کردم به بشقابم نگاه می‌کنم. به او فکر کردم، به قد بلندش، به شیک‌پوشی و لطافتش، به آن حالت معصومانه و در عین حال تحریک‌کننده غیر قابل وصفی که در باسن لاغر و پاهای کشیده‌ای که من آن‌همه دوستشان داشتم وجود داشت؛ به او که در خیابان‌های شهر پیاده روی می‌کرد. اما نه او را دیدم، نه مغازه‌ها را، نه اتومبیل‌ها را، نه پیاده‌روها را و نه هیچ چیزی را. کلمات برای من معنایی نداشتند، هیچ حسی را ایجاد نمی‌کردند. برعکس، اگر چند بار تکرارشان می‌کردم، فوراً

به صداهایی بی معنا تبدیل می شدند.

از ورای پلک‌های نیمه‌بازم، از میان برق تند لیوان‌ها و پارچ‌های کریستال، نگاهی به او انداختم. پیراهن راه‌راه زرد و نارنجی‌ای که به تن داشت تا روی سینه‌اش باز بود. ناگهان مجذوب حالت گویا و پرتب و تاب یک دگمه شدم، آخرین دگمه زیر گردن. این دگمه به من نمی‌گفت بلکه فریاد می‌زد: «من آخرین دگمه پیرهنم. امروز صبح که زنت رفت بیرون، توی جادگمه‌ای خودم بودم اما حالا بیرونم. شاید تنها به خاطر یه لوندی معصومانه از جادگمه‌ایم بیرون آورده شده باشم تا چاک سینه بیرون بیفته اما شاید هم دستی پر حرارت و بی‌قرار توی یه اتاق ناآشنا دگمه‌های پیرهن رو باز کرده و اونو با لباس‌های دیگه روی صندلی انداخته باشه. اون وقت، یکی دو ساعت بعد، زنت دوباره منو پوشیده و با عجله همه دگمه‌ها رو بسته، به‌جز آخرین دگمه از بالا یعنی من رو که از سر حواسپرتی باز مونده.» طولانی است، نه؟ و مفصل و موزیانه، مثل یک داستان کوتاه، مثل یک رمان. از خودم پرسیدم که نکند دارم در دام حسادت می‌افتم اما فوراً خیالم راحت شد. چون سرم را که بالا گرفتم و نگاهم را از پیراهن هم‌سرم به صورت او دوختم، متوجه شدم که هر تکه از صورت همیشه‌آشنای او اطلاعاتی به من می‌داد که غیرممکن بود بتوانم در آنها دلیلی برای این حس ناخودآگاه خود بیابم. اطلاعاتی واقعی بودند که به هر حال هیچ ارتباطی هم به من نداشتند. چشمان آبی متمایل به سبز، بادامی، کشیده و برآق سرم فریاد می‌زدند: «ما چشم هستیم» و بینی کمی بزرگ و نسبتاً عقابی: «من بینی هستم»، دهان گوشتی برجسته و بدخلقش: «من دهان هستم». کار دشواری بود، مثل اینکه در برابر جماعتی که همه هم‌زمان با هم حرف می‌زدند بایستی و ندانی که به کدامشان باید جواب بدهی.

تصمیم گرفتم تصادفی یکی را از میان آن همه متقاضی انتخاب کنم، مثلاً دهان را. اما فوراً متوجه شدم که پیام‌های دیگر، اطلاعات دیگر، مثل رگبار تیرهای مرتعشی که همزمان از چله کمانداران بسیار رها شده باشند از فضا گذشته و به من می‌رسیدند: «من کُرک تیره‌ای‌ام که به سختی دیده می‌شه و روی لب بالایی سایه میندازه. من، چین عمیق گوشه دهنم. من روژ لبم با یه رنگ روشن و زنده مته خون. من مته برق یه صدف خیس که روی دندونایی که به زحمت از لابه لای لب‌ها دیده می‌شن برق می‌زنم. من حرارت نفسی‌ام که لب‌ها رو ترک میندازه. من طرح لبم، منحنی‌ام و خیلی وقتاً یه جورایی عجیبم و بیقواره. من چال بالای لب بالایی‌ام. من نوک صورتی زبونم که همین لحظه جلو میاد تا خودشو روی دندونا بلغزونه...» من که از این همه اخبار پریهاهو و دقیق گیج شده بودم، سرم را به شدت تکان دادم. به زنم گفتم:

— می‌خوام یه پیشنهاد بهت بکنم.

— چی؟

— از این به بعد دیگه با هم حرف نزنیم.

— منظورت چیه؟ چت شده؟

— منظورم همینیه که می‌گم: دیگه با هم حرف نمی‌زنیم.

— آخه چرا؟

— چون احتیاجی به این کار نیست.

— تو دیگه دو سم نداری. دلت می‌خواد که من نباشم، که وجود نداشته

باشم؛ و چون نمی‌تونی منو محو کنی، می‌خوای یه کاری کنی که صدام درنیاد.

— این طور نیست. برای این می‌گم که تو خودت اون قدر گویا هستی که

دیگه احتیاجی به حرف زدن نداری.

— نه، می‌دونم، تو می‌خوای که منم به چیزی باشم بین چیزای دیگه، یه شیء که بهش نگاه کنی و بعد همون جا ولش کنی. تو دلت می‌خواد که من یه چیزی مته اون لیوان باشم.

می‌خواستم به او جواب بدهم که او بی‌نهایت گویاتر از هر لیوانی است و بیشتر از هر لیوانی ارتباط برقرار می‌کند که ناگهان ساکت ماندم. در واقع تقریباً ناخودآگاه، به دنبال جمله‌ای که او از سر عصبانیت به زبان آورده بود، نگاهم به سوی لیوان کشیده شد. شگفت‌انگیز بود چون آن شیء، به اصطلاح روی پا بلند شد و با همه قدرتش بر سرم فریاد زد: «من لیوان هستم. فهمیدی؟ من لیوان هستم.» گیج شده بودم، نخواستم توجهی به این مخاطب کوچولو اما گستاخ و از خود راضی کنم. بالاخره وقتی از حیرت بیرون آمدم و دوباره سرم را بالا گرفتم، دیدم صندلی همسرم خالی است. او آزرده و رنجیده بلند شده و از اتاق بیرون رفته بود.

نگران، سر جایم ماندم. به صندلی نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم چه باید کرد. اما یکدفعه آن صندلی بدجنس، حقش است که آن را این طور بنامم، از سر تحقیر بر سرم فریاد زد: «به چی داری نگاه می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟ من صندلی‌ام. اصلاً می‌فهمی یعنی چی؟ من صندلی‌ام.» دیگر طاقت نیاوردم و از اتاق فرار کردم. به طرف راهرو دویدم، در را باز کردم و بیرون رفتم.

ما در طبقه همکف ساختمانی زندگی می‌کنیم که مشرف به پارک است. پارک چهار باغچه دارد و هر باغچه چهار درخت. میان این باغچه‌ها، محوطه بازی است پوشیده از شن با چهار نیمکت و آب‌نمایی در وسط این محوطه خالی. رفتم تا روی یکی از آن نیمکت‌ها، در سایه یک بلوط اروپایی بنشینم. کسی در پارک نبود؛ همه جا پر از کاغذ باطله بود و هر طرف پرچین‌های خراب، سیم‌های آهنی تکه تکه شده و چمنی رنگ و رورفته

به چشم می خوردند. همه بلافاصله بر سرم فریاد زدند: «این پارک الان خلوته چون تازه اول بعد از ظهره. یه کمی دیگه اینجا پر می شه از بچه. همه این کثافت کاری ها و این شلوغ پلوغی ها کار اوناست.» به بقیه این اطلاعات که به نوعی مایوس کننده بودند گوش نکردم و روبه رویم را نگاه کردم. روی نیمکت مقابل، سربازی نشسته بود، تنها حضور انسانی در تمام پارک. تمام حواسم را روی سرباز متمرکز کردم.

متوجه شدم که میان سرباز و درختان، نیمکت، باغچه شنی، آب نما، بوته ها، خلاصه تمام اشیا یی که او را احاطه کرده بودند، داشت به اصطلاح یک مسابقه یا به عبارت دقیق تر و بهتر، رقابتی در می گرفت. سرباز با صدایی آرام، تسلیم و بی تفاوت این اطلاعات را برای من می فرستاد: «من یک سرباز هستم.» اما همه اشیا ی دیگری که در اطراف او بودند هویت خود را با صدایی آمرانه اعلام می کردند و گویی می گفتند: «چیزی جز من اینجا نیست. دیگرانی وجود ندارند.»

گذشته از این، جزئیاتی هم که در شخص سرباز وجود داشتند سرزندگی بیشتری از خود او بروز می دادند. مثلاً کفش هایش، دو شیء سیاه مفلوک روی شن های سفید، یکی یک طرف و دیگری طرف دیگر جار می زدند: «ما کفش هستیم، شاید متوجه نشده باشی، شاید باورت نشه اما ما کفش هستیم.» این همه تکبر گیج کننده بود. کمی به آن دو کفش نگاه کردم، بعد نگاهم را به طرف سرباز بالا بردم. به جلو خم شده بود، آرنج هایش روی زانو هایش تکیه داشتند، به نظرم رسید که مجله ای مصور را می خواند. اشتباه نکرده بودم، واقعاً هم رقابتی میان سرباز و اشیا یی که اطرافش را گرفته بودند در گرفته بود. حالا دیگر صورت گیرای جوان ارتشی به من نمی گفت: «من یک سرباز هستم» بلکه مثل یک متقاضی که مدرک تحصیلی یا سابقه اشرافیت و یا افتخاراتش را بیرون می کشد، برای

جلب توجه دیگران، با نوعی تأکید جاه‌طلبانه اما ذاتاً مایوسانه اعلام می‌کرد: «من یک انسان هستم.» باز سرم را پایین انداختم. کاغذ باطله‌ای نزدیک نیمکت، روی زمین افتاده بود و با خشونتی آبکی جیغ می‌زد: «من کاغذ باطله هستم.» آن کاغذ باطله چقدر با اعتماد به نفس تر، واقعی تر و در نوع خود عمیق تر از چهره مات و خاموش سرباز بود.

احساس خفگی کردم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد: اگر حق با زنم باشد چه؟ اگر واقعاً او برای من چیزی باشد در میان هزاران چیز دیگر و نه چیزی مهم تر و با معناتر از آنها؟ بلند شدم، تقریباً به دو، به خانه بازگشتم. وارد شدم، در آپارتمان را باز کردم. بی تفاوت به اشیای زیادی که در تاریک روشن صدایم می‌کردند تا مرا متوجه حضور خود کنند، مستقیم به طرف اتاق خواب رفتم. می‌دانستم که زنم باید آنجا باشد.

لای در باز بود. بیشتر بازش کردم و دم در ایستادم تا نگاه کنم. پرده‌های سفید پنجره‌ها، اتاق را در نور مناسبی نگاه می‌داشتند؛ نه خیلی تند، نه خیلی ملایم. می‌شد گفت اشیای نه سایه‌ای داشتند نه سایه روشنی؛ حجمشان، رنگشان، خطوطشان واضح، روشن و دقیق بود و ناهماهنگی در ماهیت و حالتشان به چشم نمی‌خورد: همه اشیای اتاق خواب به یک اندازه با هم هماهنگی داشتند. حتی یکی از آنها هم نبود که چشمگیرتر، پرمعناتر و گویاتر از دیگری باشد یا لااقل این طور به نظر بیاید. گلدان گل بالای قفسه به اندازه پارچ آب روی پاتختی ارزش داشت، چراغ کنار تخت به اندازه مبل نزدیک پنجره ارزش داشت، کمد به اندازه میز توالی ارزش داشت. باز نگاهم را روی تمام این چیزها سُراندم تا وجه تمایزی میان آنها بیابم. اما نه، هیچ. روی تخت، سر همسرم که در گودی بازویش قفل و پنهان شده بود، به اندازه بالشی که سرش را روی آن گذاشته بود ارزش داشت، بدنش به اندازه پتویی که روی آن خود را مچاله کرده بود و

پاهایش به اندازه لحاف ابریشمینی که این پاها روی آن قرار داشتند. به دقت به بدنی که مجاله شده بود نگاه کردم. شکی نبود که زخم داشت گریه می‌کرد چون صدایی شنیدم مثل ناله که با نفس نفس زدن و صداهای ملایم دیگری در هم آمیخته بود اما صدای او هم جالب‌تر و مهم‌تر از صدای آرامی که از رادیوی روشن روی قفسه پخش می‌شد و آهنگی را زمزمه می‌کرد به نظر نمی‌رسید. بعد، ناگهان، از تمام وجود زخم پیامی واضح و قاطع برخاست: «چیه نگام می‌کنی؟ یه بار برای همیشه اینو بفهم، من یه چیزی هستم مثه بقیه چیزا و هیچ چیزی نیستم به غیر از یک چیز.» آن وقت دوباره در را به آرامی بستم و پاورچین پاورچین از آنجا دور شدم.

داستان‌های ایتالیایی قرن ۲۰

کلاغ آخر از همه می‌رسد

داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (۱)

ترجمه رضا قیصریه، اعظم رسولی، مژگان مهرگان

قارچ‌ها در شهر

داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (۲)

ترجمه رضا قیصریه، اعظم رسولی، مژگان مهرگان

چه کسی در دریا مین کاشت؟

داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (۳)

ترجمه اعظم رسولی

سوداگری در ساخت و ساز

ایتالو کالوینو (۴)

ترجمه مژگان مهرگان

ابر آلودگی

ایتالو کالوینو (۵)

ترجمه آرزو اقتداری

یک روز ناظر انتخاباتی

ایتالو کالوینو (۶)

ترجمه مژگان مهرگان

سر برباد رفته داماشنو مونته‌یرو

آنتونیو تابوکی

ترجمه کاملیا رفعت‌نژاد

داستان‌های ایتالیایی قرن ۲۰

من که حرفی ندارم

داستان‌های رُمی آلبرتو موراويا (۱)
ترجمه رضا قیصریه

آدم بدشانس

داستان‌های رُمی آلبرتو موراويا (۲)
ترجمه مژگان مهرگان

یک چیز به هر حال یک چیز است

داستان‌های کوتاه آلبرتو موراويا (۳)
ترجمه اعظم رسولی

دیوار و شمعدانی

داستان‌های کوتاه آلبرتو موراويا (۴)
ترجمه اعظم رسولی

گوساله دریایی

داستان‌های طنز و سوررئالیستی آلبرتو موراويا (۵)
ترجمه رضا قیصریه، هاله ناظمی

کافه زیر دریا

استفانو بتی
ترجمه رضا قیصریه

مارگریتا دلچه ویتا

استفانو بتی
ترجمه هانیه اینانلو

UNA COSA È UNA COSA

Alberto Moravia

Traduzione di: **Azam Rassouli**



KETAB-E-KHORSHID Publication

Tel: (+ 9821) 88722224

Fax: (+ 9821) 88721099

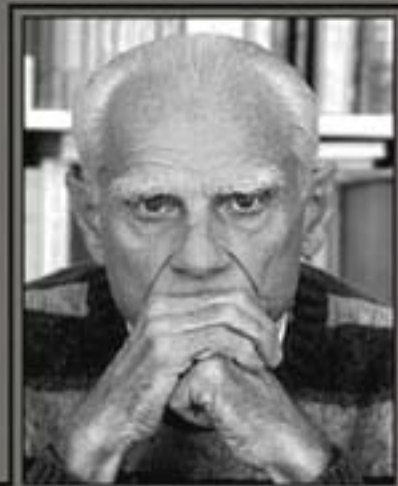
www.ketab-e-khorshid.com

info@ketab-e-khorshid.com

E-sales: www.persianbook.net

All rights reserved

ISBN: 978-964-7081-55-9



UNA COSA E' UNA COSA
ALBERTO MORAVIA
TRADUZIONE DI: AZAM RASSOULI

انگار زخم بو برده بود که جای رییس بانک را در زندگی من گرفته. به همین خاطر از آن روز به بعد، از هر طرف، ریز و درشت، دستور بود که می داد: «تو به هیچ دردی نمی خوری! ذاتاً بیکاره‌ای! من نباشم از گشنگی می میری! آخه به یه دردی بخور. پاشو همه جارو تمیز کن. لباس ها رو بشور. پیراهن ها رو اتو کن. برو خرید کن. غذا پیز. خونه رو مرتب کن.»
- از متن کتاب -

"یک چیز به هر حال یک چیز است" مجموعه‌ای از ۲۰ داستان کوتاه است که به دوران جدیدی از حیات نویسندگی آلبرتو موراویا تعلق دارد. انسان متوسط که درگیر سختی‌ها و پیچیدگی‌هاست و همیشه نگاهی به بیرون دارد، آرام می‌گیرد و فرصت تأمل در دنیای دیگری را پیدا می‌کند. او نگاه خود را از دنیای بیرون به دنیای درون می‌کشد تا در هر داستان، به معنا و مفهوم عمیق‌تری دست یابد.

۹۰ - داستان ۱۶



کتاب خورشید

ISBN: 978-964-7081-55-9



9 789647 081559

قیمت ۱۱۵۰۰ تومان

ketab-e-khorshid publication

www.ketab-e-khorshid.com

Instagram: Ketabekhorshid

